

عاشق

برنده جايزه گنکور ۱۹۸۴

مارگریت دوراس

ترجمه قاسم روبين



انتشارات نيلوفر

این کتاب ترجمه‌ای است از

L' Amant

Marguerite Duras

Ed. Minuit

Paris. 1984

Duras, Marguerite

دوراس، مارگریت، ۱۹۱۴ - ۱۹۹۶.

عاشق / مارگریت دوراس؛ ترجمه قاسم روبین. - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۶.

ISBN 964 - 448 - 051 - 1

ص. ۱۱۶

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

L' Amant

عنوان اصلی:

چاپ چهارم: ۱۳۷۸.

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰. الف. روبین، قاسم، ۱۳۲۳، مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۲

ع ۲۴ و / ۲۶۱۵ PQ

۱۳۷۶

۱۱۶۸۶ - ۷۶م

کتابخانه ملی ایران



خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

انتشارات نیلوفر

مارگریت دوراس

عاشق

ترجمه قاسم روبین

چاپ اول و دوم: ۱۳۷۶؛ چاپ سوم: ۱۳۷۷

چاپ چهارم: ۱۳۷۸

چاپ گلشن

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۶۴ - ۴۴۸ - ۰۵۱ - ۱ - ۹۶۴ - ۴۴۸ - ۰۵۱ - ۱ - ۹۶۴ - ۴۴۸ - ۰۵۱ - ۱

به
برونو نوی تین
۰۰۴

روزی که دیگر عمری از من گذشته بود، در سرسرای مکانی عمر می، مردی به طرفم آمد و بعد از معرفی خودش، گفت: مدت‌هاست که می‌شناسمتان، همه می‌گویند که در سالهای جوانی قشنگ بوده‌اید، ولی من آمده‌ام اینجا تا به شما بگویم که چهره فعلیتان به مراتب قشنگتر از وقتی است که جوان بودید، من این چهره شکسته را بیشتر از چهره جوانیتان دوست دارم.

اغلب به تصویری می‌اندیشم که فقط خودم آن را می‌بینم، تا به حال هم حرفی از آن نزده‌ام، همیشه هم جلو چشمم است، با همان سکوتِ همیشگی، و حیرت‌انگیز. از بین همه عکسها همین یکی را می‌پسندم، خودم را در آن می‌شناسم، از دیدن آن مشعوف می‌شوم.

در زندگیم خیلی زود دیر شد؛ در هجده سالگی دیگر دیر شده بود. بین هجده و بیست و پنج سالگی، چهره‌ام طریقی دور از انتظار طی کرد. در هجده سالگی آدم سالخورده‌ای شده بودم. شاید همه همین طورند، نمی‌دانم، هیچ وقت از کسی نپرسیده‌ام. تا آنجا که به خاطر دارم خیلیها در مورد شتابِ زمان با من حرف زده‌اند، گاهی هم آدم متأثر می‌شود، به هر حال سالها را پشت سر می‌گذاریم، بهترین سالهای جوانی را، خجسته‌ترین سالهای عمر را. سالخوردگی غافلگیرکننده‌ای بود. می‌دیدم که سالخوردگی خط و خال صورتم را به هم ریخته، ترکیب قاطعی به لب و دهانم داده بود.

چینه‌های پیشانی عمیق شده بود. چهرهٔ سالخورده‌ام باعث وحشتم نشده بود، برعکس، برایم جالب هم بود، انگار کتابی بود که تند می‌خواندمش. ضمناً، بی‌آنکه اشتباه کنم، می‌دانستم که این روال بالاخره روزی گُند می‌شود، سیر طبیعی پیدا می‌کند. در ورودم به فرانسه، همانهایی که هفده سالگی‌م را دیده بودند، دو سال بعد، نوزده سالگی‌م را که دیدند حیرت کردند. چهرهٔ تازه، دیگر چهرهٔ خودم بود، حفظش کرده بودم. البته چهره‌ام سالم‌تر شده بود، ولی نه آنقدرها که باید می‌شد. صورتم از چین چاک چاک است، چینه‌هایی خشک، عمیق، بر پوستی درهم شکسته. برخلاف چهره‌هایی که چینه‌های ریزی دارند و گوشتی فروافتاده، گوشت صورتم هنوز فرونیفتاده، قرص صورتم عوض نشده، خمیره‌اش اما خراب شده، چهره‌ای خراب دارم.

باری، برایتان بگویم که پانزده سال و نیمه‌ام. به‌هنگام گذر از رود مکونگ، سوار بر کرجی. و تصویر، طی گذر از رود، در ذهنم می‌ماند. پانزده سال و نیمه‌ام و ساکن سرزمین بی‌فصول. در اینجا تمام فصول مثل هم‌اند، گرم و یکنواخت. ما در اقلیم گرم و پهناور این کرهٔ خاکی بسر می‌بریم، در اقلیمی بی‌بهار، بی‌نوبهار.

در یک شبانه‌روزی دولتی در سایگون زندگی می‌کنم. همین‌جا می‌خوابم، در همین شبانه‌روزی، همین‌جا غذا می‌خورم، ولی کلاس درسم بیرون از شبانه‌روزی است، به مدرسهٔ فرانسویها می‌روم. مادرم معلم است و آرزوی این است که دخترش دورهٔ متوسطه را تمام کند: «متوسطه را که تمام کنی برایت کافی است.» بله، کافی برای او، ولی نه

برای این دختر. پایان دوره متوسطه... یک دیپلم ریاضی. از اولین سالهای مدرسه این را مکرر شنیده بودم. در تصورم هم نمی‌گنجید که روزی بتوانم خودم را از شر دیپلم ریاضی خلاص کنم. خوشحال بودم که توانسته بودم امیدوارش کنم. می‌دیدم که مادرم هرروز در فکر آینده خود و فرزندانش است. دیگر وضعیت سابق را نداشت که بتواند سرووضع موقر پسرهایش را حفظ کند. نحوه رسیدگی به پسرهایش عوض شد. مادرم می‌گفت که از درس نباید غافل شد. برادر کوچکم هیچ‌وقت بیشتر از چند روز دوام نمی‌آورد، هیچ‌وقت. به منطقه دیگری که رتیم، مدرسه بین‌المللی هم کنار گذاشته شد. برادر کوچک در مدرسه جدید هم دوام نیاورد. مادرم از پانزدهست، ده سال مقاومت کرد، بی‌نتیجه بود. سرانجام برادر کوچک در سایگون دفتردارِ دون‌پایه‌ای از آب درآمد. برادر بزرگم را می‌بایست می‌فرستادیم فرانسه برای تحصیل در مدرسه و یوله، چون در کشور مستعمره‌نشین چنین مدرسه‌ای نبود. او به قصد تحصیل در مدرسه و یوله چند سالی در فرانسه می‌ماند، ولی درس نمی‌خواند، مادرم از این بابت فریب نخورده بود، البته کاری هم از دستش ساخته نبود. شاید هم لازم بود که این پسر از دو فرزند دیگر جدا بماند. چند سالی اصلاً خبری از او نبود، انگار هیچ‌وقت عضو این خانواده نبوده است. در غیاب او مادرم توانست در منطقه مستعمره‌نشین ملکی بخرد. این خودش مصیبتی بود، ولی حضور قاتل بچه‌ها در شب مصیبت‌بارتر از همه بود، مصیبت‌بارتر از شب شکارچی^۱.

اغلب به من گفته‌اند که قضیه برادرم ناشی از گرمای شدید دوران

۱- اشاره نویسنده به فیلم شب شکارچی است، ساخته چارلز لافتون، ۱۹۵۵-م.

کودکی است، منتها من باور نکرده‌ام. بعضیها هم آن را بازتاب فلاکتی می‌دانند که دامنگیر بچه‌ها شده بود، ولی من معتقدم که اصلاً این چیزها نبود. البته بیماری بومی آن مناطق را می‌شناسم، می‌دانم که گرسنگی کودکان را پیر می‌کند. ولی ما این‌طور نبودیم. گرسنه نماندیم، ما جزو بچه‌های سفیدپوست بودیم، شرسنه هم بودیم. اسباب و اثاث را فروختیم، ولی گرسنه نماندیم. نوکر داشتیم، گاهی هم گنده‌خوری می‌کردیم، بله، چیزهای گندی مثل اردک، موسمار و این‌جور چیزها. این غذاهای نامطبوع را نوکرمان درست می‌کرد. گاهی هم از خوردنشان امتناع می‌کردیم، به خودمان اجازه می‌دادیم که با امتناع از خوردن، افاده بفروشیم. اینها به کنار، هجده‌ساله که بودم واقعه‌ای برایم پیش آمد تا این چهره خردش را نشان دهد. ماجرا، اگر اشتباه نکنم، در شب اتفاق افتاد. می‌ترسیدم، هم از خودم، هم از خدا. روز که شد، ترسم کمتر شده بود، از هیبت مرگ هم کاسته شده بود، ولی هنوز رهایم نکرده بود. دلم می‌خواست خون به پا کنم، می‌خواستم برادر بزرگم را بکشم. این بار تصمیم داشتم که او را به‌سزای اعمالش برسانم، می‌خواستم شاهد مرگش باشم. قصد داشتم او را، این عزیز دردانه مادر را، از سر راه مادرم بردارم. با این کار به مادرم هم می‌فهماندم که پسرش را بیش از حد دوست داشته، و به‌خطا حتی. مهمتراز همه - فکرش را هم کرده بودم - نجات دادن برادر کوچکم بود، این عزیزی که خوشگذرانی برادر بزرگ بر زندگیش سنگینی می‌کرد، همچون پرده سیاهی جلو آفتاب را گرفته بود؛ با آن قانون وضع کردنها و حکم کردنهایش به یک موجود بشری، آن قانون بدوی که در هر لحظه و هر روز زندگی برادر کوچک را با ترس توأم می‌کرد. زندگی برادر کوچک یکپارچه ترس شده بود، ترسی که سرانجام

تا قلبش نفوذ کرد و باعث مرگش شد.

دربارهٔ اعضای خانواده‌ام خیلی نوشته‌ام، وقتی نوشتن را شروع کردم آنها هنوز زنده بودند، مادر و برادرها زنده بودند. نوشته‌هایم بیشتر در حول و حوش آنها بود، در حول و حوش چیزهایی که هیچ‌وقت به‌کنه‌شان نپرداختم.

زندگیم بی‌سرگذشت است، سرگذشتی ندارد. هیچ‌وقت کانونی در زندگیم نبود، نه راهی، نه خط سیری. اینجا و آنجا اما عرصه‌هایی هست گسترده که آدم را به فکر وامی‌دارد که نکند در آن میانه کسی وجود داشته، ولی در واقع این‌طور نبوده، کسی وجود نداشته. سرگذشت دورهٔ کوتاهی از جوانیم را پیش از این تا حدودی نوشته‌ام. می‌خواهم، جدا از هر برداشتی، دقیقاً از همین دوره حرف بزنم، از دورهٔ گذر از رودخانه. آنچه در اینجا می‌نویسم مغایر و نیز مشابه آن نوشته‌هاست. قبلاً از دوره‌های مشخصی حرف زده بودم، از دوره‌های روشن زندگیم. در اینجا اما از دوره‌های پنهان همین جوانی می‌گویم، از پرده‌پوشیهایی که احتمالاً در مورد برخی اعمال و برخی احساسها و رویدادها روا داشته‌ام. در محیطی شروع به نوشتن کردم که مرا سخت به پاکدامنی سوق می‌داد. نوشتن در نظر آنها هنوز مقوله‌ای اخلاقی بود. حالا اغلب به‌نظر می‌رسد که نوشتن می‌تواند هیچ باشد. البته گاهی می‌دانم چرا، می‌فهمم که وقتی چنین است، وقتی همه‌چیز به‌هم‌ریخته است، بیهوده نوشتن و خود را به دست باد سپردن نوشتن نیست، هیچ است. می‌دانم که هر بار وقتی همه‌چیز به‌هم‌ریخته باشد و به‌صورت چیزی واحد و اساساً بی‌مقدار

در آید، دیگر نوشته نیست، چیزی است در حد تبلیغات. البته من همیشه چنین نظری ندارم. به عقیده من همه راهها باز است، مانعی نمی‌تواند وجود داشته باشد، نوشته نمی‌تواند در پس چیزی پنهان بماند، در پرده صورت بندد یا خوانده نشود. غیرمتعارف بودن ذاتی نوشته دیگر نادیده گرفته نخواهد شد. البته من نمی‌خواهم بیش از این و پیشاپیش به این موضوع بیندیشم.

حالا می‌بینم که چهره‌ام در عنفوان جوانی، در هجده سالگی، در پانزده سالگی حتی، خبر از چهره‌ای می‌داد که بعدها، به علت الکل، در سالهای سیانه عمرم نصیبم شد. کاری که الکل کرد خدا هم نکرده بود، قصد کشتنم را داشت، بله، کشتن. این چهره سرشته به الکل، پیش از الکل هم بر من ظاهر شده بود، الکل آن را تثبیت کرد. گرچه زمینه‌اش در من فراهم بود و من هم، مثل دیگران، پی برده بودم، عجیب اینکه حتی پیش‌بینی هم کرده بودم. البته اشتیاق هم در من بود. در پانزده سالگی چهره‌ام سرشار از لذت بود، من اما با لذت آشنا نبودم. این چیزها به‌عینه در چهره‌ام نمایان بود، حتی مادرم هم این را می‌دید، برادرانم هم می‌دیدند. همه چیز برای من با همین چهره شروع شد، با این چهره نمایان، خسته، و این چشمها چه زود و حتی زودتر از تجربه، به گردی نشسته بود.

پانزده سال و نیمه، زمانه گذر از رودخانه. بازگشت از سایگون برای من حکم سفر را دارد، مخصوصاً وقتی سوار بر اتوبوس باشم. آن روز صبح از محله سادک سوار اتوبوس شدم. مادرم در همین محله مدیره

مدرسه دخترانه بود. تعطیلات مدارس تمام شده بود، دقیقاً یادم نیست چه سالی بود، ولی یادم هست که برای گذراندن تعطیلات به محل کار مادرم رفته بودم. همان روز به سایگون برگشتم، به شبانه‌روزی. اتوبوس، بعد از سوار کردن بومیها، از محله سادک حرکت کرد. مادرم طبق معمول مشایعتم کرد و مرا به دست راننده سپرد. همیشه مرا به دست راننده‌های اتوبوسهای سایگون می‌سپرد تا مثلاً از حوادث، سانحه، تجاوز، حمله راهزنان یا وقفه احتمالی و مهلك كرجیها در امان بمانم. راننده مرا به‌روال همیشه در صندلی جلو و بغل دست خودش می‌نشاند، همان صندلی مخصوص مسافران سفیدپوست.

طی همین سفر بود که گویا این تصویر گسست و بعد هم از مجموعه جدا ماند. تصویری که احتمالاً وجود داشته، احتمالاً عکسی بوده که گرفته شده، همچون همه عکسهای دیگر، در جاهای دیگر و در موقعیتهای دیگر. این تصویر اما تنها یک عکس نبود. اصل موضوع ناچیزتر از این بود که بتواند انگیزه‌ای فراهم کند. به فکر چه کسی می‌رسید؟ این عکس در صورتی جلوه‌گر می‌شود که آدم بتواند اهمیت آن واقعه را، اهمیت گذر از رودخانه را در زندگی من دریابد. تنها خدا به این واقف بود. به همین دلیل باید گفت که چنین عکسی وجود ندارد، وجه دیگری هم نمی‌تواند داشته باشد. عکسی است فراموش شده، از یاد رفته، در واقع حتی نه گسسته شده و نه از مجموع جدا افتاده. اعتبار این عکس در گرفته‌نشدنش نهفته است، اعتباری که بیانگر امر محضی است، موجد عکس نیز هست.

پس، تصویر مربوط به زمان گذر از یکی از رشته رودهای مکونگ

است، سوار بر کرجی، بین وینه لونگ و سادک، در جلگه‌ای پوشیده از گل ولای شالیزارهای جنوب کوشن‌شین، جلگه پرنندگان.

از اتاقک کرجی پایین می‌آیم و به طرف دماغه آن می‌روم، به رود نگاه می‌کنم. مادرم اغلب می‌گوید که من در تمام زندگیم هیچ وقت رودی به این قشنگی نخواهم دید، رودهایی عظیم و گسترده، مکونگ و رشته رودهای منشعبش که به اقیانوس سرازیر می‌شوند، این باریکه آبهایی که در ژرفای اقیانوس گم می‌شوند. رودها، در پهنه بی‌انتهای افق، جریان تندی دارند و طوری جاری می‌شوند که گویی زمین سرازیر است.

مثل همیشه وقتی اتوبوس به کرجی می‌رسد من پیاده می‌شوم، شبها هم همین‌طور، علتش هم ترس همیشگی من است. می‌ترسم مبادا طنابها پاره شود و آب همه‌مان را ببرد. در بستر این آب سهمگین، ناظر واپسین لحظات زندگیم هستم. جریان آب خیلی تند است، همه‌چیز را باخود خواهد بُرد، سنگها، کلیسا و حتی شهر را. در دل رودخانه، طوفانی می‌غرد، و باد سرستیز دارد.

پیراهنی از ابریشم طبیعی به تن دارم، نیم‌دار است و تقریباً بدن‌نما. پیشترها مادرم آن را می‌پوشید، بعد دیگر به تن نکرد، می‌گفت که رنگش خیلی روشن است، بعد هم دادش به من. پیراهنی است بی‌آستین، با یقه‌ای کاملاً باز. همان رنگ بوری را پیدا کرده که ابریشم خالص نیم‌دار پیدا می‌کند. این پیراهن را خیلی خوب به یاد دارم. فکر می‌کنم برازنده من بود. یک کمر بند چرمی هم رویش می‌بستم، احتمالاً کمر بند یکی از برادرانم بود. یادم نیست در آن سالها چه نوع کفشی به پا داشتم، تنها

بعضی پیراهنها یادم است. آن وقتها غالباً راحتی کتانی به پا می‌کردم، بی جوراب. این چیزها مربوط به سالهای قبل از دوره شبانه‌روزی سایگون است. از آن به بعد همیشه کفش می‌پوشیدم. آن روز هم همین کفش پاشنه‌بلند حاشیه‌طلایی پایم بود. فکر نمی‌کنم کفش دیگری در آن روز پایم بوده باشد، همین کفش بود. مادرم آن را از حراجی خریده بود. برای رفتن به مدرسه هم همین کفش حاشیه‌طلایی را به پا می‌کنم، همین کفشی که مخصوص مجالس شبانه است، با گل‌تپه‌های ریز درخشان. دلم این‌طور می‌خواهد. تحمل هیچ کفش دیگری را ندارم. هنوز هم دلم هوای آن کفش را دارد، آن کفش پاشنه‌بلند بهترین کفش زندگی من است. کفش قشنگی است، تمام کفشهای قبلیم را از خاطرم محو کرده، همه آن کفشهایی که برای دویدن و بازی کردن بود، کفشهای تخت، کفشهای کتانی سفید.

چیزی که آن روز در سر و وضع این دخترک عجیب می‌نمود، آن کفش نبود، غیرعادی اما در آن روز شاپوی مردانه لبه‌پهنی بود که دخترک به سر داشت، شاپویی از ماهوت نرم، صورتی‌رنگ، با نواری پهن مشکی. تناقض مسلم تصویر در وجود همین شاپو نهفته بود.

درست یادم نیست که آن کلاه چطور نصیب شده بود. گمان نمی‌کنم کسی آن را به من داده بود، به گمانم مادرم برایم خریده بود، بلکه درست است، از او خواسته بودم که برایم کلاه بخرد. به‌طور قطع از حراجیها خریده بوده. این خرید را چطور می‌شود توضیح داد؟ هیچ زنی، هیچ دختر جوانی در آن سرزمین مستعمره‌نشین چنین شاپوی ماهوتی مردانه‌ای در آن دوره به سر نمی‌گذاشت، حتی زنهای بومی. اگر درست به یادم مانده باشد، من آن شاپوی ماهوتی را محض امتحان و برای خنده

به سرم گذاشتم، همین طوری. بعد که خودم را در آینه فروشنده نگاه کردم، دیدم که تکیدگی اندام لاغر، این قصور دوران کودکی، به چیز دیگری مبدل شده بود، آن موجود ناسوده و دست‌پخت طبیعت، به کلی عوض شده بود، موجودی متفاوت از آنچه در گذشته بود و حالا به صورت نمونه درآمده بود، نمونه‌ای روح‌وش، بعد هم ناگهان خواهان پیدا کرد. یکباره خودم را آدم دیگری یافته بودم. مثل اینکه کس دیگری را، بیرون از خودم، در آینه می‌دیدم، موجودی که در معرض دید همگان قرار می‌گرفت، بیرون از خانه و در معرض نگاه دیگران، در ازدحام شهرها، جاده‌ها و در معرض اشتیاق. شاپو از آن من می‌شود، هیچ‌وقت آن را از خودم دور نمی‌کنم، همین را دارم، این شاپویی که مرا به کلی تابع خودش می‌کند و من هیچ‌وقت از خودم دورش نمی‌کنم. در مورد کفش هم قضیه به همین صورت است، البته نه به اندازه شاپو. این یک جفت کفش با شاپو تناقض دارد، شاپو هم با این اندام نحیف تناقض دارد. به هر حال، کفشی است برازنده من. این کفش را هم از خودم دور نمی‌کنم. بیرون که می‌روم، هر جا که باشم، با همین کفش و شاپو می‌روم. وقت و بی‌وقت و هر موقعیتی که دست دهد سری به شهر می‌زنم.

عکس بیست‌سالگی پسر را پیدا می‌کنم. پسر در کالیفرنیا است، با دوستانش اریکا و الیزابت لانار. پسر لاغر است، خیلی، آنقدر لاغر که می‌شود گفت یک سفیدپوست اوگاندایی است. لبخندش به نظرم متکبرانه بود، با سایه محوی از سخره. می‌خواهد از خود تصویر جوانی را ارائه دهد که دچار سرگشتگی است، و این خوشحالش می‌کند. پسرک بینوا، چهره بینوا، رفتاری مضحک از جوانی نحیف. عکس پسر بی‌اندازه شبیه

عکس دختر جوانِ سوار بر کرجی است، البته اگر این دختر عکسی می داشت.

کسی که آن شاپوی صورتی رنگ لبه پهن را، با آن نوار پهن سیاهش، خرید همین زن است، همین زنی که مادر من است. او را در این عکس بهتر از عکسهای اخیرش بجا می آورم. عکسی است از حیاط خانه مان در جزیره کوچک هانوی. همگی در عکس حضور داریم، او و ما، ما بچه هاش. من چهارساله ام، مادرم در وسط عکس ایستاده است. پیدا است که تسلط چندانی به خود ندارد، به خندیدن هم رغبتی ندارد. منتظر است که کار گرفتن عکس زود تمام شود. از خطوط کشیده صورتش، از لباس نامرتبش و از خواب آلودگی نگاهش حدس می زنم که هنگام گرفتن عکس هوا گرم بوده. چهره اش خسته و معذب است. از نحوه لباس پوشیدنمان، لباس پوشیدن ما بچه ها، که مثل فقرا است، می فهمم که گاه وضعیت نامنتظری برای مادرم پیش می آمده، وضعیتی که در آن زمان، حتی با سن و سالی که در عکس داریم، علائمش را پیشاپیش تشخیص می دادیم و می فهمیدیم که او اصلاً قادر نبود مخارج استحمام و رخت و لباسمان را تأمین کند و گاه حتی شکمان را نمی توانست سیر کند. مادرم این دلسردی عمیق روزمره را، در رویارویی با زندگی، هر روز پشت سر می گذاشت و این دلسردی گاه دوام پیدا می کرد و گاه همراه شب محو می شد. مقدر این بود که من مادری افسرده داشته باشم. افسردگیش آنقدر بی غش بود که سعادت زندگییم هم، با همه شور و شدتش، گاه قادر نبود کاملاً آن را زایل کند. چیزی که همیشه برایم مبهم خواهد ماند، نوع رویدادهای ملموسی بود که هر روز او را بر آن می داشت تا هر طور شده ما را ترک کند. و آن بار، اگر اشتباه نکنم، کار احمقانه ای از او سر زده بود،

یعنی به تازگی خانه‌ای خریده بود، همین خانه‌ای که در عکس هست. البته ما هیچ نیازی به آن نداشتیم، آن هم وقتی پدرم سخت مریض بود و چند ماهی بیشتر با مرگ فاصله نداشت. اقدام مادرم احتمالاً ناشی از این بوده که فکر کرده بیمار است و دچار همان عارضه‌ای است که قرار بوده پدرم را به کام مرگ بکشاند. تاریخ روزها با هم نمی‌خواند. چیزی که من از آن غافل بودم و احتمالاً مادرم هم از آن غافل بود ماهیت وقایع محتومی بود که برای مادرم پیش آمده بود و باعث شده بود تا آن یأس دامنگیرش شود. علت آیا مرگی قریب‌الوقوع پدر هنوز زنده‌ام بود، یا زوال زمانه؟ یا پشیمانی از این ازدواج؟ از این شوهر؟ از این بچه‌ها؟ یا، مهمتر از همه، از این داشتنها؟

و این، روال هرروزه بود، از این بابت مطمئنم. روال خشنی بود. هر روز، در لحظه‌ای خاص، این نوبدی بروز می‌کرد و در نتیجه حل هر مشکلی محال می‌نمود. بعد هم خواب و رخوت پیش آمد، یا گاهی هیچ، یا، برعکس، گاهی هم خانه خریدنها، اسباب‌کشیها، گاهی هم آن خلق‌وخوی تند، مخصوصاً آن خلق‌وخوی تند، نیز آن در ماندگی. گاهی هم اگر چیزی از او می‌پرسیدیم یا چیزی برایش می‌بردیم، باز ملکه آن خانه بناشده بر دریاچه کوچک، بی هیچ دلیلی خلق و خویش تند می‌شد. پدر مشرف به موت و همچنین آن شاپوی لبه‌پهن هم مزید بر علت بود، همان شاپویی که دخترک سخت به آن دل بسته بود، به آن کفشهای حاشیه‌طلایی هم همین‌طور. پس، یا خواب و مرگ یا هیچ.

من تا آن زمان فیلمی از سرخیوستها ندیده بودم، همان فیلمهایی که در آن، زنها کلاه لبه‌پهن به سر می‌گذارند و موهای بافته‌شان را روی سینه

می‌ریزند. آن روز من هم موهایم را برخلاف معمول که پشت سرم جمع می‌کردم، بافته بودم، البته حالا دیگر از آن موها خبری نیست. بافه بلند موها را روی سینه‌ام می‌ریزم، درست مثل زندهای توی فیلمها که هیچ وقت ندیده بودمشان. بافه موهایم شبیه بچه‌هاست. از وقتی که این شاپو نصییم شده، برای اینکه آن را راحت به سرم بگذارم، دیگر موهایم را جمع نمی‌کنم. موهای خوابیده را بیشتر می‌پسندم، این‌طور کمتر به چشم می‌آید. موهایم را هر شب شانه می‌کنم و قبل از خواب همان‌طور که مادرم یادم داده، می‌بافمشان. موهای انبوهم نرم‌اند، محزون هم هستند، به مس تافته می‌مانند و تا کرم می‌رسند. اغلب می‌گویند که قشنگترین چیزی که دارم همین موهاست و معنائش برای من این است که زیبا نیستم. این موهای نظربرانگیز را بعدها، پنج سال بعد از ترک مادرم، وقتی بیست و سه ساله شدم در پاریس کوتاه کردم. به سلمانی گفتم: کوتاه کنید. او هم بی‌درنگ همه را کوتاه کرد. هنگام چیدن موهای پشت گوش و گردنم، قیچی سرد پوست گردنم را خراش داد. موها ریخته شده بود روی زمین. از من پرسید که اگر بخواهم می‌تواند جمعشان کند و برایم بریزد توی پاکت. گفتم نه. بعد دیگر کسی به من نگفت که موهای قشنگی دارم، بهتر بگویم، دیگر هیچ‌کس چیزی در این باره به من نگفت، آن‌طور که قبلاً می‌گفتند، قبل از کوتاه کردن موها. بعدها اغلب می‌گفتند: چه نگاه قشنگی دارد، لبخندش هم قشنگ است.

روی کرجی، ملاحظه می‌کنید که، هنوز آن موها را دارم. پانزده سال و نیمه. به این زودی بزرگ کرده‌ام. از کرم توکالین استفاده می‌کنم، سعی کرده‌ام لکه‌های قهوه‌ای بالای گونه‌ها را، کک‌مک پایین چشمها را

بپوشانم. پودری که زیر کرم توکالن می‌زنم به رنگ پوست است، با برچسب هویی‌گان. همان پودری است که مادرم وقتی به شب‌نشینی رؤسا می‌رود از آن استفاده می‌کند. آن روز ماتیک هم زده بودم، قرمز تیره، آلبالویی به اصطلاح. یادم نیست آن را از کجا برای خودم دست و پا کرده بودم، احتمالاً هلن لاگونل از مادرش برایم کش رفته بود، نمی‌دانم. من عطر به خودم نمی‌زنم، مادرم هم فقط از ادکلن و صابون پالمولیو استفاده می‌کند.

داخل اتومبیلها، بین صندلی عقب و جلو، هنوز شیشه‌های کشویی تعبیه می‌کنند، صندلیهای متحرک هم هنوز باب است. بزرگی ماشینها به قاعدهٔ یک اتاق است.

داخل ماشین لیموزین، مرد بسیار موقری دیده می‌شود که چشمش به من است، سفیدپوست نیست. به سبک اروپاییها لباس پوشیده، کت ابریشمی روشنی به تن دارد، شیهه بانکداران سایگون است. چشمش به من است، حالا دیگو به نگاههای دیگوان عادت کرده‌ام. در کشورهای مستعمره به زنهای سفیدپوست خیلی نگاه می‌کنند، حتی به دختر بچه‌های سفیدپوست دوازده‌ساله. از سه سال پیش مردان سفیدپوست هم در کوچه و خیابان نگاهم می‌کنند، آشنایان مادرم خیلی مؤدبانه از من دعوت می‌کنند تا به خانه‌شان بروم و با هم چیزی بنوشیم، آن هم در ساعتی که زن‌هاشان برای بازی تنیس به زمین ورزش رفته‌اند.

بعید نیست که امر به من هم مشتبه شود و فکر کنم که همچون زنهای

زیبا و زنهای نظریاً قشنگم، چون واقعاً خیلی نگاهم می‌کنند. مطمئنم که موضوع زیبایی در کار نیست، چیز دیگری است، چه می‌دانم، چیزی که به روح و روان مربوط است. خودم را هرطور که بخواهم می‌آرایم، زیبا حتی، احتمالاً همین را از من انتظار دارند، زیبا بودن، یا قشنگ بودن مثلاً. قشنگ بودن برای خانواده، برای خانواده فقط، و نه بیشتر. می‌توانم همانی باشم که از من انتظار دارند، خودم هم آن را باور کنم، باور کنم که دلربا هستم. کافی است که خودم را باور کنم، بعد دیگر برای شخص نگرنده واقعی جلوه می‌کند و همانی می‌شوم که نگرنده به‌زعم خویش می‌خواهد، و این برایم مسلم است. کاملاً مطمئنم که می‌توانم دلربا هم باشم، گیرم فکر و ذکرم این باشد که چطور می‌شود برادرم را به کام مرگ کشانند. در مورد مرگ، تنها یک همدست کافی است: مادرم. من هم لفظ دلربا را به کار می‌برم، همان لفظی که اطرافیانم به کار می‌برند، اطرافیان ما بچه‌ها.

حالا دیگر چیزهایی می‌دانم، از بعضی چیزها سر در می‌آورم. می‌دانم که آنچه زنها را بیش و کم زیبا جلوه می‌دهد نه لباس و جامه است، نه بزرگ، نه سرخاب و سفیداب، نه زیورآلات و نه حتی نادرگی. می‌دانم که چیز دیگری است، چه چیز، نمی‌دانم. ولی می‌دانم همانی نیست که زنها می‌پندارند. در کوچه‌های سایگون، در منطقه مستعمره‌نشین سمت بوت‌زار، چشمم به زنهاست، بعضی‌هاشان خیلی قشنگ‌اند، با پوستی بی‌اندازه سفید. در اینجا زنها از زیبایی‌شان به‌دقت مراقبت می‌کنند، مخصوصاً در منطقه مستعمره‌نشین سمت بوت‌زار. کاری هم انجام نمی‌دهند، فقط از خودشان مراقبت می‌کنند، خود را برای اروپا حفظ می‌کنند، برای دلباختگان‌شان، برای تعطیلات در ایتالیا، برای شش ماه استراحتی که سه

سال یکبار نصیبشان می‌شود تا بتوانند بالاخره از آنچه در اینجا گذشته حرف بزنند، از زندگی خاص مستعمره‌نشینی، از خدمتگزاری آدمها و این خدمتکاران دست‌به‌سینه، از نباتات، از مجالس رقص و از این ویلاهای سفیدی که آدم در آنها گم می‌شود، ویلاهایی که مأموران مناطق دوردست در آن سکنی دارند. زنها انتظار می‌کشند، لباس نوبه تن کرده‌اند، بی دلیل. زنها به هم نگاه می‌کنند، در سایه‌سار ویلاها زنها نظاره‌گر هم‌اند، برای بعدها. این زنها خود را شخصیت‌های رمان می‌پندارند. گنجه لباسهاشان پُر از رخت و لباس است و نمی‌دانند با این لباسها چه بکنند. مجموعه‌ای از البسه، همچون مجموعه‌ای از زمان، همچون تداوم بی‌پایان روزهای انتظار. برخی از این زنها کارشان به جنون می‌کشد و برخی دیگر، مثل خدمه‌ای جوان و سربه‌زیر، رها شده‌اند. این رهاشدگی به آنها لطمه هم زده است، زمزمه‌اش همه‌جا شنیده می‌شود، صدای ضربه سیلی است به گوشمان. بعضی از این زنها دست به خودکشی هم می‌زنند. فراق و ناکامی زنها به نظر من خطایی بود که خود مرتکب شده بودند.

چیز اشتیاق‌برانگیزی وجود نداشت. اشتیاق یا در همان فراق نهفته بود یا وجود نداشت. اشتیاق یا در همان نگاه اول نهفته بود یا اصلاً وجود نداشت. اشتیاق یا شعور بی‌واسطه رابطه بود یا اینکه اصلاً هیچ چیز نبود. به هر حال، این را قبل از آن تجربه دریافتم.

هلن لاگونل با عقب‌ماندگیش در دوران کودکی، تنها کسی بود که از قاعده خطا جسته بود.

مدتهای مدید پیراهنی نداشتم که از من باشد، اندازه‌ام باشد. تمام

پیراهنهام شبیه کیسه بودند، پیراهنهای قدیمی مادرم را به قوارهٔ من درآورده بودند. بجز پیراهنهایی که بعدها «دو» به سفارش مادرم برایم دوخت، بقیه شبیه کیسه بودند. دو، لئهٔ خانهٔ ما بود، هیچ وقت مادرم را دست تنها نگذاشت، حتی بعدها وقتی که مادرم به پاریس برگشت، حتی وقتی که برادرم قصد داشت در خانهٔ محلهٔ سادک به دو تجاوز کند، حتی بعدها هم وقتی اجرتش را نمی دادند باز هم مادرم را رها نکرد. دو زیر دست راهبها بزرگ شده است، قلابدوزی می کند، لبهٔ پیراهنها را تو می گذارد، دوخت و دوز می کند، با دست البته، کاری که دیگر سالهاست از باب افتاده، آن هم با سوزنهایی به باریکی مو. از آنجا که قلابدوزی بلد است، ملافه ها را به سفارش مادر قلابدوزی می کند. چین دوزی هم که بلد است، پس به سفارش مادرم پیراهنهای چین دار می دوزد، پیراهنهای دامن گشاد و پف کرده. سن هم می پوشمشان، پیراهنهایی مثل کیسه و همه هم بچگانه، دو ردیف چین در جلو، با یقه ای پهن، دامنهای سجافدار و گشاد با مغزیهای افقی تا به اصطلاح خودش، خوش دوخت بنماید. من این پیراهنهای کیسه مانند را به تنم می کنم، کمربند هم دارند، که البته از ریخت می اندازدشان. این پیراهنها در واقع جلوهٔ ابدی پیدا کرده اند.

پانزده سال و نیمه، اندامی لاغر و تقریباً نحیف، اندامی هنوز بچگانه، بزک صورتی رنگ باخته، ماتیک قرمز. بعد هم این ریخت و لباسی که فکر می کردم باعث خندهٔ دیگران شود، ولی کسی را نمی خندانند. می توانم بگویم که چیزی کم و کسر ندارم، اما هنوز اتفاقی نیفتاده است. سن این را در چشم و نگاه دیگران می بینم، نگاهها دیگر گویای همه چیز است. دلم می خواهد بنویسم، این را قبلاً هم به مادرم

گفته بودم: چیزی که می‌خواهم همین است، نوشتن. اول جوابی نداد. ولی بعد پرسید: نوشتن چه چیز؟ گفتم کتاب مثلاً، رمان. به تلخی جوابم را می‌دهد: بعد از قبولی در ریاضیات، اگر دلت خواست می‌توانی بنویسی، ربطی به من ندارد. مادرم مخالف است، می‌گوید که نوشتن چیزی است بی‌ارزش، اصلاً کار به حساب نمی‌آید، دروغ و جفنگ است. بعدها هم در مورد نوشتن می‌گوید: فکر بچگانه‌ای است.

دخترک کلاه ماهوتی به سر، در پرتو آفتاب زرد رودخانه، بر صُفّه کرجی، آرنجها را تکیه داده به دیوارهٔ جان‌پناه، تنهاست. این شاپوری مردانه تمام صحنه را به رنگ صورتی درآورده، جز این رنگی نیست. در آفتاب مه‌گرفتهٔ رودخانه، در این آفتاب گرم، کرانه‌های رود محو شد، انگار رود به پهنهٔ افق پیوسته است. رود به‌کندی جاری است، بی‌صدا. خونی است در بدن جاری. بر سطح آب بادی نمی‌وزد، تنها صدا در این صحنه صدای موتور کرجی است، صدای موتور لکتی و فرسودهٔ کرجی. گاه و بیگاه از پس وزش نسیمی ملایم، صدای مهمه‌ای به گوش می‌رسد، بعد صدای عوعوی سگها، صداهایی از هرسو، از پس مه، از ورای دهکده‌ها. کرجی‌بان را دخترک از دوران کودکی می‌شناسد. کرجی‌بان لبخند می‌زند و از او احوال خانم مدیر را می‌پرسد، می‌گوید که اغلب شبها او را موقع عبور می‌بیند که به قسمت مهاجران کامبوجی می‌رود. دخترک می‌گوید که حال مادر خوب است. پیرامون کرجی، رودخانه لبالب از آب است، آب روان رودخانه از کنار آبهای ساکن حاشیهٔ شالیزار می‌گذرد، بی‌آنکه درهم بیامیزند. رودخانه از تون‌زآپ، از جنگل کامبوج تا اینجا هرچه بر سر راهش بوده در خود انباشته است، هرچه آوردنی است با خود آورده:

کلبه‌های پوشالی، درختها، تنمه آتش‌سوزیهای مهارشده، پرندگان مرده، سنگهای سقط‌شده، بیرها و گاومیشهای مغروق، آدمهای غرق‌شده، تله‌ها، جزایری از سنبلهای درهم‌پیچیده آبی و خیلی چیزهای دیگر که به سمت اقیانوس آرام روانند. از این همه هیچ چیز فرصت ته‌نشین شدن را در آب نداشته است، همه چیز دستخوش تلاطم شدید و سرگیجه‌آور درونی آب است، همه چیز در بستر پرتلاطم رود شناور است.

به مادرم گفتم که بیش از هر چیز خواهان نوشتن بوده‌ام، جز نوشتن طالب چیز دیگری نبوده‌ام، هیچ چیز. مادرم زن لجبازی است. پاسخی نمی‌دهد. به دنبال نگاهی گذرا، سر برمی‌گرداند و نرم و فراموش‌نشدنی شانه بالا می‌اندازد. بعدها اولین کسی که از خانواده روی گرداند من بودم. هنوز چند سالی مانده است که مرا، این دختر بچه را، از دست بدهد. در مورد پسرها جای نگرانی نیست، ولی می‌داند که این دختر روزی ترکش می‌کند، روزی به این نتیجه می‌رسد که از خانه بزند بیرون. دخترک در زبان فرانسه شاگرد اول شده است. آقای مدیر می‌گوید: خانم، دخترتان در زبان فرانسه شاگرد اول شده است. مادرم چیزی نمی‌گوید. هیچ چیز. خوشحال هم نمی‌شود، چون کسی که شاگرد اول شده منم، نه پسرهایم. این موجود کثیف، این مادری که محبوبم است، می‌گوید: در ریاضیات چطور؟ به او می‌گویند: هنوز زود است، بعداً. مادرم می‌پرسد: بعداً یعنی کی؟ می‌گویند: هر وقت دخترتان آمادگی داشته باشد، خانم.

مادرم، محبوبم، با آن فیس و افاده باورنکردنی و جورابهای نخی که دو برایش رفو کرده، در این منطقه حاره هنوز هم فکر می‌کند که لازمه خانم مدیر مدرسه بودن، جوراب به پا کردن است. با آن پیراهنهای رقت‌انگیز و

از ریخت افتاده‌ای که دو وصله‌پینه‌شان کرده، انگار همین حالا از آن مزرعه شمال فرانسه، که کلی خاله و خانم باجی کنارش بوده، یکراست آمده است اینجا. از کفش و لباسش نهایت استفاده را می‌کند، هیچ چیز را دور نمی‌اندازد. معتقد است که باید قدر همه چیز را دانست. کفشهاش، پاشنه کفشهاش ساییده شده، یک‌وری راه می‌رود، مثل سگ لنگ. موهاش را سفت پشت سرش جمع کرده است، و مثل چینها، گلوله کرده. باعث خجالت ما شده است، توی خیابان و جلو مدرسه باعث خجالت می‌شود، وقتی با آن رنوی ب ۱۲ می‌آید جلو مدرسه، همه نگاهش می‌کنند، ولی او این چیزها را احساس نمی‌کند. مادرم طرفدار حبس و تنبیه و تباهی است. نگاهم می‌کند، می‌گوید: مثل اینکه خیال رفتن داری. شب و روز فکر و ذکرش همین است. برای من مهم نیست که حتماً به جایی برسم، مهم این است از آن جایی که هستم بروم.

به محض اینکه مادرم حالش بهتر می‌شود و نوسیدی را پشت سر می‌گذارد، شاپوی مردانه و کفشهای حاشیه‌طلایی را پیدا می‌کند، از من می‌پرسد که اینها دیگر چیست. می‌گویم که چیزی نیست. نگاهم می‌کند، برایش جالب است، لبخند می‌زند. می‌گوید: چیز بدی نیست، نسبتاً برازنده است، سر و وضعت را عوض می‌کند. دیگر نمی‌پرسد؛ خودش هم می‌داند که توان چنین خریدهایی را دارد، می‌داند که بعضی وقتها، مثل همان موردی که گفتم، هرچه بخواهیم تهیه می‌کند، نه هم نمی‌گوید. بهش می‌گویم: این اصلاً گران نیست، نگران نباش. می‌پرسد کجا آن را دیده‌ام. می‌گویم خیابان کاتینا، قاتی اجناس حراجی. با مهربانی نگاهم می‌کند. احتمالاً این نوع لباس پوشیدن ابداعی را به نشانه بالیدن تخیلات دخترکی

تعبیر کرده است. او، این بیوه تنها، با آن جامه خاکستریش که هیئت زنی تارک دنیا را به او داده، نه تنها سر و وضع ژولیده و عجیب و غریب را می‌پسندد، بلکه خوشحال هم می‌شود.

تیره‌بختی با این شاپری مردانه هم گره خورده است. باید پول به این خانه برسد، از هر راهی که باشد فرق نمی‌کند. اطراف خانه کویری است، پسرها هم به کویر می‌مانند، دست به هیچ کاری نمی‌زنند. زمینها هم همین‌طور، شوره‌زار است. پول هدر می‌رود. این وضع بالاخره تمام می‌شود. تنها این دخترک می‌ماند، که او هم بزرگ می‌شود و بعد هم احتمالاً روزی یاد می‌گیرد که چطور باید پول به خانه آورد. برای همین است، البته مطمئن نیست، که مادرش اجازه می‌دهد تا دخترک با این سرو وضعی که شبیه هرزه کوچولوست بیرون برود. شاید به همین دلیل هم به این زودی بلد است چه کار کند، بلد است نگاه دیگران را، که به جانبش معطوف می‌شود، به سمت پول سوق دهد، و این چیزی است که خنده به لبهای مادر می‌آورد.

وقتی این کار به قصد کسب پول باشد، مادر ممانعتی نمی‌کند. دخترک بعدها به مادر می‌گوید: از دو تقاضا کردم که برای بازگشتم به فرانسه بانصد پیامترا به من بدهد. مادر می‌گوید که کار خوبی کودی، برای ماندن در پاریس چنین پولی لازم است. دخترک می‌گوید که با بانصد پیامترا کارها روبراه می‌شود. حدسش این بود راهی را که پیش گرفته احتمالاً همان راهی است که مادر پیش پایش گذاشته. ولی کاش دخترک جسارتی و نیرویی برای این کار می‌داشت، کاش آزرده‌گی روحی حضوری مستمر نمی‌داشت، جانکاه نبود.

حالا اصلاً یادم نیست در روایاتی که در کتابهایم نقل کرده‌ام و مربوط به دوران کودکی است، از گفتن چه چیزهایی تن زده‌ام، یا حتی چه چیزهایی را گفته‌ام. فکر می‌کنم از مهری که به مادرمان می‌ورزیدم حرف زده‌ام، ولی یادم نیست از کینه‌ای هم که به او داشتیم چیزی گفته‌ام یا نه، یا از محبتی که هریک به دیگری داشتیم، مخصوصاً از کینه، کینه‌ای وحشتناک با سرگذشت مشترکی در ویرانی و مرگ، که خرد سرگذشت این خانواده بود، سرگذشتی مشترک در همه چیز، در عشق، در کینه. این چیزها هنوز هم از قوه درک من بیرون است، هنوز هم برایم پذیرفتنی نیست، چیزی است پنهان در اعماق وجودم، و کور مثل نوزادی در بدو تولد. کینه همیشه با سکوت آغاز می‌شود. و فراتر از کینه در واقع همین سکوت است، سکوت، این حرکت بطی، تمام زندگیم. هنوز اینجا هستم، اینجا، در برابر این کودکان فریب‌خورده، و با حفظ همان فاصله‌ای که با رمز و راز دارم. من هیچ‌وقت ننوشته‌ام، خیال کرده‌ام که نوشته‌ام، هیچ‌وقت دوست نداشته‌ام، خیال کرده‌ام که داشته‌ام. من هیچ‌کاری نکرده‌ام جز انتظار کشیدن، انتظار در برابر دری بسته. دوران کرجی سوار شدنهام در مکونگ، دوره لیموزین سیاه‌رنگ، مادرم هنوز زمینهای پشت سد را از دست نداده بود. هنوز هم گاهی اوقات، مثل گذشته، شبها به سیر و سیاحت می‌رویم، هر سه باهم، گاهی چند روزی طول می‌کشد. روی ایوان خانه یک طبقه می‌نشینیم، روبروی کوههای سیام. بعد برمی‌گردیم. مادرم در آنجا کاری ندارد، با اینهمه می‌آید. برادر کوچکم و من کنارش می‌نشینیم، روی ایوان و مقابل جنگل. حالا دیگر بزرگ شده‌ایم، دیگر خودمان را توی طشت نمی‌شویم، دیگر در مردابهای مصب رود به شکار پلنگ سیاه نمی‌رویم، دیگر نه به جنگل می‌رویم و نه به دهکده‌هایی که

در آن فلفل کشت می‌کردند. اطرافیانمان همه بزرگ شده‌اند. دیگر از بچه‌ها خبری نیست، نه بر پشت گاو میشها و نه در جاهای دیگر. آن حالات غریب به ما هم سرایت کرد، همان رخوتی که مادرم دچارش بود گریبان ما را هم گرفت. چیزی نصیبمان نشد، جز نگاه کردن به جنگل، انتظار کشیدن و گریستن. از زمینهای قسمت پایین دیگر چیزی باقی نمانده، و در زمینهای قسمت بالا، خدمتکاران بچه‌خوک پرورش می‌دهند، مزرعهٔ برنج در اختیارشان گذاشته شده، بی‌دستمزد مانده‌اند و در کلبه‌هایی که مادرم ساخته بود بیتوته می‌کنند، ما را هم مثل اعضای خانوادهٔ خودشان دوست دارند. طرری وانمود می‌کنند که انگار از کلبه‌ها حفاظت کرده‌اند، که البته می‌کنند. وسایل آشپزخانه مستعمل‌اند، ولی چیزی کم و کسر نیست. سقف پوسیده از بارانهای مداوم رو به خرابی است، ولی اسباب و اثاث مرتب‌اند. ظاهر کلبه ساده و بی‌آلایش است، به طرحهای قلمی می‌ماند، از توی جاده هم پیدا است. درها طی روز باز می‌مانند تا چوبهای کلبه باد بخورند و خشک بمانند، شبها اما از ترس سگهای ولگرد و راهزنان کوهی، درها بسته‌اند.

پس، ملاحظه می‌کنید که محل آشنایی با آن مرد ثروتمند صاحب لیموزین سیاه، برخلاف آنچه قبلاً نوشته بودم، در مهمانخانهٔ رثام نبود، بلکه بعدها، بعد از آنکه زینها از دستمان رفت، دو سه سال بعد، روی عرشهٔ کرجی با او آشنا شدم. حالا هم همان روز را دارم تعریف می‌کنم، آن روز و آن نور آمیخته به گرما و مه را.

یک سال و نیم بعد از این ملاقات بود که مادرم، به اتفاق ما، به فرانسه

برگشت. تمام اسباب و اثاثش را می فروشد و بعد هم برای آخرین بار سری به سبدبندی می زند. روی ایوان و در برابر خورشید رو به افول می نشیند. باز هم، برای بار آخر، نگاهی به سیام می اندازد. بعد دیگر هیچ وقت به آنجا پا نگذاشت، حتی وقتی باز از فرانسه برمی گردد، همان وقت که رأیش عوض می شود و باز هم به هندوچین برمی گردد تا دوران بازنشستگی را در سایگون بگذرانند، دیگر نه پای آن کوه رفت، نه مقابل آن آسمان زرد گسترده بر فراز جنگل.

بله، این را هم باید بگویم که او بعدها، در اواخر عمر، کارش را از سر گرفت. مدرسه آموزش زبان فرانسه دایر کرد، مدرسه جدید فرانسوی. این کار به او امکان داد تا هم بخشی از هزینه تحصیل مرا پردازد و هم، تا زمانی که زنده بود، زندگی پسر بزرگش را تأمین کند.

برادر کوچک سه روز بعد از ابتلا به ذات الریه می میرد، قلب تحمل نیاورده است. مادرم را در همان دوره ترک کردم، دوره اشغال ژاپنها. از آن پس همه چیز تمام شد. من هیچ وقت درباره کودکیان و نیز درباره خودش چیزی از او نپرسیدم. علت مرگ مادرم، به نظر من، مرگ برادر کوچکم بود و زندگی برادر بزرگم. هیچ وقت نتوانستم بر دهستی که آنها در من ایجاد کرده بودند چیره شوم. آنها دیگر هیچ ارزشی برایم ندارند. از آن روز به بعد دیگر هیچ خبری از آنها ندارم. هنوز هم نمی دانم مادرم چطور توانست بدهیش را به خانواده شتی پردازد. مدتها از آنها بی خبر ماندم. حالا دارم می بینمشان، در تالار کوچک خانه مان در سادک نشسته اند، ساری سفید به تن دارند. حرفی نمی زنند. ماهها و سالهاست که آنجا

نشسته‌اند. صدای مادرم را می‌شنوم، اشک می‌ریزد و به آنها دشنام می‌دهد، رفته است توی اتاقش و بیرون هم نمی‌آید، فریاد می‌زند که دست از سرش بردارند، ولی آنها انگار کردند، ساکت و لبخند بر لب همانجا نشسته‌اند. سرانجام روزی همه چیز تمام شد. حالا دیگر همه‌شان مرده‌اند، مادر و برادرانم مرده‌اند. خاطره‌شان هم برای من دیگر کهنه شده است. دیگر هیچ علاقه‌ای نسبت به آنها در خودم احساس نمی‌کنم، چه می‌دانم، شاید هم هیچ وقت دوستشان نداشته‌ام. من از آنها دست شسته بودم. هیچ رایحه‌ای از پوست او در ذهنم باقی نمانده، رنگ چشم‌هاش هم از خاطر محو شده. صدایش را هم از یاد برده‌ام، از آن صدا فقط گاهی مهربانی آمیخته به خستگی شبانه در خاطر من زنده می‌شود. صدای خنده‌اش را دیگر نمی‌شنوم، نه خنده و نه حتی فریادهایش را. تمام شد، دیگری چیزی به خاطر ندارم. به همین دلیل حالا درباره‌ی آن زن این قدر راحت می‌توانم بنویسم، این قدر طولانی و این قدر مبسوط، زنی که حالا دیگر به قالب نوشته‌ی رایج درآمده است.

مادرم مجبور بود از سال ۱۹۳۲ تا ۱۹۴۹ در سایگون بماند. در سپتامبر ۱۹۴۲ برادر کوچکم از دنیا می‌رود. آن زن دیگر قادر نبود جایی برود، هیچ‌جا. همانجا ماند. به قول خودش پایش لب گور بود. بعدها تصمیم گرفت که به فرانسه برگردد. وقتی دوباره همدیگر را دیدیم پسرم دو ساله بود. او برای زندگی، و مرگ، به حومه‌ی لوآر اشر رفت و در عمارتی شبیه قصر لویی چهارده ساکن شد. در آنجا به اتفاق دو زندگی می‌کرده. هنوز هم شبها می‌ترسیده و به همین دلیل تفنگی برای خودش خریده بوده. دو هم در طبقه‌ی آخر، در اتاق زیر شیروانی پاسداری می‌داده. ضمناً

ملکی هم در آمواز برای پسر ارشدش خریده بوده. درختها را هم به سفارش پسر ارشد یکسره قطع می‌کنند. بعد با پول به دست آمده از فروش درختها، پسر ارشد به قمارخانه باکارای پاریس رفته و قمار کرده است. پول حاصل از درختهای قطع شده یک‌شبه به باد می‌رود. خاطر م زمانی مکدر شد که فهمیدم برادرم پول حاصله از درختها را حیف و میل کرده است. برادرم اشکم را درآورد. تا آنجا که به یاد دارم، او را در حال خواب، توی ماشینش پیدا می‌کنند، در محله مونپارناس و جلو کافه کوئیل. رو به موت بوده است. بعدش را دیگر نمی‌دانم. او، همان مادر، توی قصرش به کاری دست زده بوده که واقعاً دور از تصور است. تمام این کارها را برای پسر ارشدش کرده بوده، برای او، برای آن پسرک پنجاه ساله‌ای که بلد نبوده پول درآورد. مادر، چند دستگاه جوجه‌کشی برقی می‌خرد و در تالار بزرگ طبقه پایین نصبشان می‌کند. یکبار صاحب ششصد جوجه می‌شود، چهل متر مربع پر از جوجه. در استفاده از نور ماوراءبنفش برای جوجه‌ها دچار اشتباه شده. بعد هم می‌بیند که هیچ‌کدام از جوجه‌ها قادر به غذا خوردن نیست. متقار ششصد جوجه باز می‌ماند، بسته نمی‌شود، همه‌شان از گرسنگی سقط می‌شوند. او هم دیگر هیچ‌وقت این کار را از سر نگرفت. به عمارت اربابی مادرم که رفته بودم، جوجه‌ها تازه از تخم مربرآورده بودند، جشنی بپا بود. بوی زنده جوجه‌های سقط شده و بوی غذاهای مانده‌شان چنان شدید بود که غذا خوردن در نزد مادرم با استفراغ همراه می‌شد.

آن زن در کنار دو و مردی که او پسر خود می‌خواندش، در اتاق بزرگ طبقه اول، همان اتاقی که او در آن گوسفند می‌بست، جان سپرد. در فصل

یخبندان، طی چند زمستان، تا واپسین زمستان حتی، چهار و بعضی وقتها شش رأس گوسفند در اطراف تختش بود.

در همانجا، در همان خانه لوآر، بعد از آنکه دریدریهای بی وقفه اش تمام می شود، بعد از پایان گرفتن ماجراهای این خانواده، برای اولین بار حضور جنون را به وضوح در او می بینم. می بینم که مادرم به کلی دیوانه شده است، دو و برادرم تنها کسانی اند که همیشه محرم این دیوانگی بوده اند، من اما نه، هیچ وقت او را چنین ندیده بودم، دیوانه بودن مادرم را هیچ وقت ندیده بودم. و او چنین بود، دیوانه، از بدو تولد دیوانه. جنونی جاری در خون. او از دیوانگی بیمار نبود، دیوانگی را همچون سلامتی زیسته بود، و همواره در کنار دو و پسر ارشد. جز این دو با کسی تفاهم نداشت. از دیرباز دوستان بیشماری داشت. رابطه چندین و چند ساله اش را با آنها حفظ کرده بود. دوستان تازه ای هم پیدا کرده بود که اغلبشان جوان بودند و تازه به منطقه مستعمره نشین اطراف بوتهازار آمده بودند. بعدها هم دوستانی از اهالی تورن فرانسه پیدا کرده بود که بعضیهاشان بازنشسته های مستعمرات فرانسه بودند. افراد بیشماری را با سن و سال مختلف دور خود جمع می کرد، دلیلش هم، البته به گفته آنان، درایت سرشارش بوده، و سرزنده بودنش و آن رفتار خاص طبیعیش که هیچ وقت کسالت ایجاد نمی کرده است.

آن عکس حاکی از یأس را نمی دانم چه کسی گرفته است، عکس حیاط خانه سایگون را می گویم. شاید آخرین عکسی بوده که پدرم گرفته و بعد، چند ماه بعد، به دلیل ضعف مزاج به فرانسه برمی گردد. قبلاً محل

خدمتش را عوض کرده بود، به پنوم پن اعزام شده بود. بیشتر از چند هفته آنجا دوام نمی آورد، برمی گردد. بعد هم یک سالی طول نمی کشد که می میرد. مادرم از رفتن به فرانسه امتناع می کند، همراهش نمی رود، همانجا که بود می ماند، در پنوم پن جا خوش می کند، در آن مسکونی مجلل مشرف به رود مکونگ، در آن قصر قدیمی پادشاه کامبوج، در وسط هکتارها باغ مخوف می ماند. ترس هم از همانجا بر او عارض می شود. شب که می شود، ما را هم می ترساند. چهار نفریم و همگی روی تخت می خوابیم. می گوید از شب می ترسد. از مرگ پدرم هم، بعدها، در همان مسکونی باخبر می شویم. قبل از رسیدن تلگرام باخبر شده بود، شب قبل از مرگ، آن هم از طریق فشانه ای که فقط خودش توانسته آن را ببیند و بشنود، از طریق پرنده ای که در دل شب آواز خوانده، پرنده ای حیران و گمگشته در اتاق ضلع شمالی عمارت، در همان اتاقی که محل کار پدرم بود. و باز در همان اتاق، مادرم چند روز بعد از مرگ شوهرش، و همچنان در دل شب، خود را در برابر تصویر پدرش یافته است، بله، پدر خودش. زن چراغ را که روشن می کند، مرد را می بیند، آنجا، ایستاده در کنار میز، در تالار هشت ضلعی بزرگ عمارت، زن را نگاه می کند. آن فریاد یادم است، کسی را صدا می زد. مادرم ما را بیدار کرد و ما چرا را بر ایمان شرح داد. از سر و وضع آن مرد گفت، از رفتارش و از اینکه لباس روزهای تعطیلش را به تن داشته، خاکستری. گفت که نگاهش مستقیم به زن بوده است. مادرم می گوید: اصلاً نمی ترسیدم. به طرف تصویر دویده، تصویر ناپدید شده است. هر دو شان در موسم پرندهگان مرده اند، در موسم خیال. از این بابت، نسبت به بصیرت مادرمان در همه زینه ها حتی در مورد مرگ، احترام بی چون و چرایی قائل بودیم.

مرد موقر از لیموزین پیاده شده است. سیگار برگ دود می‌کند. چشمش به دختر جوانی است که شاپوی مردانه به سر دارد و کفش حاشیه‌طلایی به پا. مرد آرام به طرف دختر می‌آید. آشکارا هراسان است، بی‌آنکه لبخند بزند، بلافاصله سیگاری به دختر تعارف می‌کند. دستش می‌لرزد. از نژاد متفاوتی است، سفیدپوست نیست، به این تفاوت واقف است و به همین دلیل می‌لرزد. دختر تشکر می‌کند و می‌گوید که سیگار نمی‌کشد. چیز دیگری نمی‌گوید. نمی‌گوید که راحت‌تر بگذارید. از اضطراب مرد کاسته می‌شود. بعد به دختر می‌گوید که این دیدار برایش حکم رؤیا را دارد. دختر پاسخی نمی‌دهد، موردی برای پاسخ نمی‌بیند، چه می‌تواند بگوید؟ منتظر می‌ماند. مرد می‌پرسد: راستی، شما اهل کجایی؟ دختر می‌گوید که مادرش همان زنی است که مدیرهٔ مدرسهٔ دخترانهٔ سادک است. مرد کمی فکر می‌کند و بعد می‌گوید که اسم این خانم را، مادر او را، شنیده است و حتی از بداقبالتش باخبر است، بداقبالی در مورد ملکی که در کاسوج قرار بوده بخرد. همین‌طور است؟ بله، همین‌طور است.

مرد می‌گوید که از دیدن دختر روی عرشهٔ کرجی شگفت‌زده است. در یک صبح زود، دختری جوان و زیبا مثل او، ملاحظه می‌کنید که، خیلی دور از انتظار است... دختر جوان سفیدپوستی در اتوبوس بومیها.

مرد به او می‌گوید که شاپو براننده‌اش است، خیلی براننده است، چیز نوظهوری است. یک شاپوی مردانه، چه اشکالی دارد؟ دختری به این قشنگی، هرکاری که بخواهد می‌تواند بکند.

دختر جوان به مرد نگاه می‌کند، از او می‌خواهد که از خودش بگوید. مرد می‌گوید که تازه از پاریس آمده، در آنجا تحصیل می‌کرده و حالا هم،

مثل او، ساکن سادک است، در آن خانه بزرگ مشرف به رود که ایوانهای وسیعی دارد، با نرده‌هایی از سرامیک آبی. دختر از مرد می‌پرسد که اهل کجاست. مرد می‌گوید که چینی است، خانواده‌اش هم اهل چین شمالی اند، اهل فو- شوئن. بعد هم به دختر می‌گوید اگر اجازه بدهید می‌توانم تا سایگون همراهتان کنم. دختر قبول می‌کند. مرد به راننده‌اش می‌گوید که چمدانهای دختر را از اتوبوس بردارد و بگذارد توی ماشین سیاه‌رنگ.

مرد چینی است، از معدود ثروتمندان چین و صاحب یک سلسله مسکونیهای مستعمراتی. همان مردی است که آن روز از رود مکونگ به قصد سایگون می‌گذشت.

دختر سوار ماشین سیاه‌رنگ شده، در بسته می‌شود. دلواپسی نامحسوس است و ناگهانی، و همراه با افسردگی و اندکی هم گنگی، در پرتو نوری در رودخانه که به‌کندی رو به تیرگی می‌رود، همه جا در مه است.

من دیگر هیچ وقت با اتوبوس بومیها سفر نکردم. از آن پس برای رفتن به مدرسه شبانه‌روزی، سوار لیموزین می‌شدم و برای صرف شام به مجلل‌ترین رستورانهای شهر می‌رفتم. این پشیمانی همیشه با من خواهد ماند، پشیمانی از کاری که می‌کنم، از آنچه باقی می‌گذارم، از آنچه خوب یا بد، کسب می‌کنم، از اتوبوس، از بگو و بخند با راننده، از پیرزنان فلفل نشخوارکن نشسته بر صندلیهای عقب اتوبوس، از بچه‌های نشسته بر بارون‌دیلها، از خانواده سادک، نفرت از خانواده سادک، و این سکوت جادویی خانواده سادک.

مرد تعریف می‌کرد، می‌گفت که پاریس برایش کسالت آور بوده، و زنان پاریسی تحسین برانگیز. از عروسها هم حرف زد، از بمبها هم همین‌طور. عجیب است که از کافه کوئیل و کافه روتوند هم حرف زد، گفت که روتوند را ترجیح می‌دهد، از کافه‌های شبانه‌روزی و از آن دو سال زندگی عجیب و غریبش هم گفت. دختر با دقت گوش می‌داد، از فحواهای حرفهای مرد، از چیزهایی باخبر می‌شد، حرفهایی که حاکی از ثروت بود، حرفهایی که از آدمی چندمیلیونی خبر می‌داد. بعد هم در ادامه حرفش گفت که مادرش فوت کرده و او یگانه فرزند خانواده است. فقط پدر برایش مانده، پدری با آن همه ثروت. می‌دانید که بعدش چه پیش می‌آید: پیرمرد و افوربه دست، در برابر رودخانه... ده سال تمام بدین منوال گذشته، امید به تخت سفری، دارایش را رسیدگی می‌کرده. دختر می‌گوید که می‌فهمم.

پدر، با ازدواج پسرش با یک دختر سفیدپوست هرجایی محله سادک مخالف بوده.

این صورت خیالی پیش از آنکه مرد به طرف دخترک سفیدپوست کنار جان‌پناه کرجی بیاید شکل می‌گیرد، در همان لحظه‌ای که مرد از لیموزین سیاه‌رنگ پیاده شده بود و به طرف دخترک گام برداشته بود. دختر دریافته بود که مرد هراسان است.

دختر این چیزها را از همان لحظه نخست می‌فهمد. می‌داند که مرد بازچه دست اوست، همان‌طور که آگو موردی پیش می‌آمد، مردان دیگری هم بازچه دست او می‌شدند. چیزهای دیگری هم می‌داند، برایش مسلم است که حالا به سن و سالی رسیده است که برخی ضرورتها را در مورد خود نمی‌تواند نادیده بگیرد، و اینکه در این خصوص مادر

نباید بویی ببرد، برادرانش هم همین‌طور. این را همان روز هم می‌دانست. به محض سوار شدن بر ماشین سیاه‌رنگ به این موضوع پی برده بود. برای اولین بار احساس کرده بود که موجودی است جدا از خانواده. از این پس، برادرها نباید پی ببرند که برای این دختر چه اتفاقی افتاده است، نباید بدانند که دختر را از آنها در روده‌اند، که از چنگشان به‌درآورده‌اند، که مجروح و ضایعش کرده‌اند. بله، نباید به این چیزها پی ببرند، نه مادر و نه برادرها. از این پس، سهمشان همین بی‌خبری است. گریه‌اش توی ماشین سیاه‌رنگ هم به همین خاطر است.

سر و کار دخترک دیگر با این مرد است، اولین مرد، همین مردی که روی عرشه کرجی خودش را معرفی کرده است.

آن روز، آن پنجشنبه معهود، خیلی زود فرارسید. هرروز به دیدن دختر می‌آمد و از مدرسه به شبانه‌روزی می‌رساندش. آن روز هم می‌آید، بعدازظهر همان پنجشنبه، دختر را سوار ماشین سیاه‌رنگ می‌کند.

شولن همین‌جاست، مشرف به خیابانهای مشجری که این شهر چینی را به مرکز سایگون متصل می‌کنند. جاده‌هایی وسیع، با شیارهایی برای تراموای و به سبک امریکایی، و شیارهایی مانده از گذرِ گارهای دستی و اتوبوسها. اوایل بعدازظهر است، دختر از رفتن به گردش دستجمعی همراه شاگردان شبانه‌روزی سر‌باز زده است.

اینجا، محلی است در ناحیه جنوبی شهر. مسکونی نوسازی است، با اسباب و اثاثی به اصطلاح سرهم‌بندی‌شده و سبز و صندلیهایی به سبک امروزی. مرد می‌گیرد: سبز و صندلی را من انتخاب نکرده‌ام. نور داخل اتاق کم است. دختر از مرد نمی‌خواهد که کرکره چوبی روی پنجره را باز

کند. احساس خاصی ندارد، و نه حتی کینه‌ای یا نفرتی. و این حتماً ناشی از اشتیاق باید باشد. و دختر از اشتیاق غافل است. غروب روز قبل دعوت را پذیرفته بود، و حالا در همان جایی است که قرار بود باشد، آمده است اینجا. اندک ترسی در خود احساس می‌کند. ترس ظاهراً مربوط به چیزی است که انتظارش را می‌کشد، اتفاقی که قرار است بیفتد. ذهنش درست متوجه چیزهای بیرون از اتاق است، متوجه نور و همه‌ی شهر، همه‌ی ای که فضای اتاق را پر کرده است. مرد هراسان است، نگاهش مستقیم به دختر است، انگار منتظر است که دختر چیزی بگوید. دختر اما حرفی نمی‌زند. مرد همان‌طور بی‌حرکت می‌ماند. می‌گوید که دیوانه‌وار دختر را دوست دارد. این را خیلی آهسته می‌گوید، بعد ساکت می‌ماند. دختری جوابی نمی‌دهد. می‌توانست بگوید که دوستش ندارد، ولی چیزی نمی‌گوید. ناگهان، در یک لحظه احساس می‌کند که مرد او را نمی‌شناسد، که هیچ‌وقت او را نخواهد شناخت، اصلاً نمی‌تواند به این تباهی پی ببرد و برای دست یافتن به او چنین راه پریج و خمی را طی کند، نه، هیچ‌وقت قادر به چنین کاری نیست. دختر اما درایت درک این چیزها را دارد، این چیزها را می‌داند. با پی بردن به بی‌خبری مرد، متوجه می‌شود که مرد، از همان لحظه دیدار بر عرشه کرجی، برایش خوشایند بوده است، هنوز هم هست، و این موضوع هم تنها به خود او مربوط می‌شده، به دختر.

به مرد می‌گوید: دلم می‌خواست که دوستم نمی‌داشتید، حتی اگر هم دوستم دارید، باز دلم می‌خواهد همان رفتاری را با من داشته باشید که معمولتان است. مرد، هراسان نگاهش می‌کند، می‌پرسد: دلان این‌طور می‌خواهد؟ دختر می‌گوید بله. مرد در اینجا، در این اتاق، برای اولین بار

رنجیده خاطر می‌شود. ریا در کارش نیست. به دختر می‌گوید که از قبل می‌دانسته که او دوستش نخواهد داشت. دختر، راحتش می‌گذارد که حرف بزند. اول می‌گوید که نمی‌داند، بعد راحتش می‌گذارد که حرف بزند. مرد از تنهاییش می‌گوید، از تنهایی وحشتناکش و از علاقه شدیدش به او، به دختر، دختر می‌گوید که او هم تنهاست، از عشق اما حرفی نمی‌زند. مرد می‌گوید: شما همراه من به اینجا آمده‌اید، همان‌طور که می‌توانستید با آدم دیگری به جای دیگری بروید. دختر می‌گوید که این چیزها را نمی‌فهمد، می‌گوید که تا به حال قدم به اتاق کسی نگذاشته است. بعد اضافه می‌کند که دلش نمی‌خواهد مرد برایش حرف بزند، تنها خواستش این است که مرد همان رفتاری را با او داشته باشد که معمولاً با دیگران دارد.

.... مرد می‌گرید. دختر آرام و صبور است. حرف می‌زند، گویی در خواب باشد و مرد نخواهد که خواب او آشفته شود.

پوستی به غایت نرم، اندامی لاغر، ضعیف و کم‌عضله، گویی بیماری سختی را پشت سر گذاشته، یا دوران نقاهت را می‌گذراند. پوستی صاف و ظریف. از بودن تنها همین را دارد. ناشناخته تازه. گویی دچار عارضه‌ای است، و دردمند. دختر به چهره مرد نگاه نمی‌کند، نگاهش نمی‌کند. درد به چیز دیگری مبدل می‌شود، به تدریج از بین می‌رود. در میل مستحیل می‌شود.

دریا، فقط دریا، بی‌شکل و بی‌مثال.

از همان وقت هم، روی صُفّه کرجی، پیشاپیش، تصویر با این لحظات آمیخته بود.

تصویر آن زنی که جورابهای رفوشده به پا داشت عرض اتاق را طی می‌کند. تصویر زن سرانجام به هیئت دختری کم سن و سال ظاهر می‌شود. هردو برادر قبلاً این موضوع را می‌دانستند، دختر اما هنوز چیزی نمی‌دانست. بعدها هم که با هم بودند هیچ وقت از مادر حرفی نمی‌زدند، از آنچه می‌دانستند، از موضوعی که باعث جدایشان از آن زن شده بود، چیزی نمی‌گفتند. آنچه می‌دانستند مسلّم و حتمی بود، متعلق به کودکی مادر بود.

و مادر با لذت آشنا نبود.

[....]

می‌شویدم. نگاهش می‌کنم، می‌شویدم. به تدریج دلبذیر می‌شود، بعد بیشتر. هیچ نمی‌دانم چطور سد وضع شده مادر در هم شکسته می‌شود، آن هم با چنین آرامش و قاطعیتی. اینکه چطور توانستم «وادی خیال را تا اتنها بیمایم» نمی‌دانم. به هم نگاه می‌کنیم. می‌پرسد که چطور و چرا به اینجا آمدم. می‌گویم لازم بود.

این اولین بار است که با هم حرف می‌زنیم. از دو برادرم برایش حرف می‌زنم. بعد هم می‌گویم که پولی در بساط نداریم، هیچ. برادر ارشدم را می‌شناسد، در شیره‌کشخانه‌های مناطق مستعمره‌نشین او را دیده است. برایش می‌گویم که این برادر برای تریاک‌کشی جیب مادرم را خالی

می‌کند، پرل خدمتکار را می‌دزدد، صاحبان شیره‌کشخانه‌ها هم پول تریاک‌کشی برادرم را از مادرم طلب می‌کنند. از زمینهای پشت سد هم برایش حرف می‌زنم. می‌گویم که مادرم در آستانه مرگ است و وضع موجود چندان دوامی ندارد. می‌گویم که مرگِ عنقریب مادرم بی‌شک با آنچه امروز برایم پیش آمده ربط دارد.

در خودم اشتیاقی به این مرد احساس می‌کنم.

برایم دل می‌سوزاند. می‌گویم که نه، که سزاوار دلسوزی نیستم، هیچ‌کس نیست، جز مادرم. می‌گوید: چون آدم پولداری هستم همراهم شدی. می‌گویم که او را همین طور که هست می‌خواهمش، با همین ثروت. می‌گویم وقتی هم که دیدمش با همین ماشین بود، با همین ثروت. اصلاً هم نمی‌دانم اگر در هیئت دیگری برد چه برخوردی می‌داشتم. می‌گوید: دلم می‌خواهد در کنارم باشی، همراهت باشم. می‌گویم که هنوز نمی‌توانم مادرم را ترک کنم، بی‌من از غصه می‌میرد. می‌گوید به طور قطع از اینکه با من برده اقبالی نصیبش نشده است، ولی حاضر است هر وقت پول خواستم به من بدهد، می‌گوید که نگران هم نباشم. دوباره دراز کشیده است. دوباره ساکت می‌شویم.

سر و صدای شهر خیلی زیاد است، به صدای فیلمی می‌ماند که در خاطره مانده باشد، صدای بلند فیلم، صدایی کرکننده. اتاق خیلی خوب یادم است، اتاقی تاریک. حرف نمی‌زنیم. مهمه بی‌امان کوچک و بازار اتاق را انباشته است. مهمه در شهر، مهمه در قطار شهری، در همه جا. پنجره‌ها بی‌شیشه‌اند، با پرده‌هایی آویخته و کرکره‌های آفتابگیر چوبی. از پس پرده، سایه افرادی که در آفتاب پیاده‌رو عبور می‌کنند مشخص است.

جمعیت انبوهی است. سایهٔ عابران به دلیل شیارهای افقی کرکره، به‌طور منظم راه‌راه شده است. صدای توتق کفشهای چوبی در سر طنین‌انداز است. صداها گوشخراش‌اند. چینی، زبانی است آمیخته به جیغ، همان چیزی است که من همیشه از زبان بادیه‌نشینان در ذهن دارم، زبانی به‌غایت غریب.

بیرون از این اتاق، روز به انتها رسیده است، این را از سر و صدای آدمها می‌شود فهمید، از سر و صدای عبور و مروری که زیادتر شده، و درهم آمیخته‌تر. اینجا شهر خوشی و لذت است، لذتی که در شب به اوج می‌رسد. و این هم افول خورشید، و آغاز شب.

کرکرهٔ چوبی و این پردهٔ کتان، تختخواب را از شهر جدا کرده‌اند؛ آنچه بین ما و این آدمها جدایی انداخته اصلاً مقاوم نیست. آنها از وجود ما بی‌خبرند. ما اما از آنها چیزهایی احساس می‌کنیم، صداشان را، رفت و آمدشان را، چیزهایی که در کل به سوت منقطع قطار می‌ماند، یا طنینی شکسته، خفه، خمگین.

بوی کارامل اتاق را پر کرده است. بوی پستهٔ شامی، شوربای چینی، گوشت سرخ کرده، سبزیجات، عطر یاسمن، گرد و غبار، بخورگندر، دود زغال‌چوب. در اینجا زغال گذاخته را توی سبد می‌گذارند و در کوچه‌ها می‌فروشند. بوی شهر در اینجا شبیه بوی دهکده‌های مستعمره‌نشین اطراف بوته‌زار است، شبیه بوی جنگل.

چشم که باز کردم ناگهان دیدمش، ساری میاه به تن داشت. نشسته بود ویسکی می‌خورد، سیگار می‌کشید.

گفت که من خوابم برده بود، که او سر و تنش را شسته است. درست نمی‌دانم چه وقت خوابم برد. چراغ روی میز پایه کوتاه را روشن کرده است.

آدمی است با عاداتی خاص. ناگهان ذهنم به او مشغول می‌شود، به نظر می‌رسد که اغلب به این اتاق می‌آید. ظاهراً آدمی است که باید خیلی حشر و نشر داشته باشد. مرد هراسانی است، احتمالاً حشر و نشرش هم برای مقابله با ترس است. می‌گویم که من با این نظر موافقم که او با خیلیها حشر و نشر داشته باشد، گرچه چنین نظری، نظر مغشوشی است. به هم نگاه می‌کنیم. گفته‌ام را می‌فهمد. نگاهش ناگهان سرد و تصنعی می‌شود، نگاهی مشغوم، مرگبار.

از او می‌خواهم که در کنارم باشد.

می‌آید. سیگار انگلیسی خوشبو است، خوش عطر است، عطر عسل را دارد. پوست تنش بوی تند ابریشم گرفته است، بوی ابریشم، طراوت ابریشم خام، بوی زر و سیم. آدم دلپذیری است. به او می‌گویم که وجودش برایم دلپذیر است. از من می‌خواهد که عجول نباشم. برایم حرف می‌زند، می‌گوید که از همان ابتدا، از همان هنگام گذر از رودخانه فهمیده است که من، بعد چنین خواهم بود، حدس می‌زده که عشق را می‌پرستم. می‌گوید که از پیش می‌دانسته که من فریض می‌دهم، و اینکه چه با او و چه دیگری باز فریض می‌دادم. از خودش هم حرف می‌زند، می‌گوید که اسباب بدبختیش را خود فراهم کرده است. از اینکه همه چیز را برایم اعتراف کرده خوشحالم، این را هم به او می‌گویم. برآشفته می‌شود، احساساتش جریحه‌دار شده است. در کنار این نواوه. فریاد می‌زند، دشنام می‌دهد. و سرشار، چشمانم را

می‌بندم. فکر می‌کنم: عادتش است، کاری که در زندگی می‌کند همین است، فقط همین... آزموده، تحسین‌برانگیز و بی‌نقص. آدم خوش‌اقبالی هستم، در این حرفی نیست. او، طوری که انگار کار روزمره‌اش باشد و بی‌آنکه بداند، با همان هنجار، همان چیزی را می‌گوید که باید. به من می‌گوید هرزه، تنه‌ش. می‌گوید که یگانه عشقش منم، چیزی که باید بگوید همین است. همین چیزها گفته می‌شود، وقتی زبان را آزاد بگذاریم، وقتی رفتار را آزاد بگذاریم... همه چیز خوب پیش می‌رود، عیبی هم ندارد. عیبا پوشیده می‌ماند، همه چیز دستخوش جریان سیال، دستخوش نیروی اشتیاق.

سر و صدای شهر خیلی نزدیک است، خیلی، تماسش با لته‌های کرکره چوبی پنجره محسوس است. صداها طوری است که انگار رهگذران از وسط اتاق عبور می‌کنند. و در جوار این صداها و در پس معبرها....

دریا، این وسعت درهم‌فشردهٔ بیکران، دور می‌شود، باز می‌گردد. چیزی که در واقع به جان دادن می‌مانست، و می‌شد برایش جان داد.

سیگاری روشن کرد، داد دستم، بعد هم صورتش را نزدیکم آورد و با صدایی کاملاً آهسته حرف زد.

من هم با او حرف زدم، با همان صدای کاملاً آهسته. از آنجا که نمی‌داند دربارهٔ خودش چه بگوید من برایش حرف می‌زنم، به جای او حرف می‌زنم، چون خودش هم نمی‌داند که یک جور نزاکت آیینی دارد، این را هم به او می‌گویم.

حالا دیگر شب شده است. به گفته او، من خاطره این بعد از ظهر را هیچ وقت در زندگیم فراموش نمی‌کنم، حتی اگر روزی چهره‌اش و نیز اسمش از خاطر من محو شود. می‌گویم کاش می‌شد که خانه در یاد من ماند. می‌گوید که خانه را خوب نگاه کنم. نگاه می‌کنم. می‌گویم همه جا همین طورهاست. می‌گوید که درست است، بله همیشه همین طورهاست.

حالا که چهره به یاد من می‌آید، اسم هم به ذهنم خطور می‌کند. هنوز هم دیوارهای دوغاب‌خورده جلو چشمم است، آن پرده کتانی که جلو آشپزخانه آویزان بود. دری دیگر با کتیبه هلالی شکل به اتاقی دیگر راه داشت و نیز به باغی با گیاهانی پژمرده از گرما و گرداگرد باغ نرده‌هایی آبی‌رنگ، با ایوانهایی مشرف به مکوئنگ، درست مثل ویلای بزرگ سادک.

اینجا مکانی است ویران، ذلت‌بار. از من می‌خواهد تا از آنچه در ذهنم دارم برایش بگویم. می‌گویم که در فکر مادرم هستم، که هیچ بعید نیست بکشدم. می‌بینم که در تقلاست، می‌خواهد حرف بزند. می‌گوید که احساس مادرم را می‌فهمد. می‌گوید که این کار رسوایی است و این موضوع راه، در صورت ازدواج نمی‌تواند تحمل کند. نگاهش می‌کند. او هم نگاهم می‌کند و بعد، با بزرگ‌منشی، عذرخواهی می‌کند. می‌گوید: آخر، من یک چینی هستم. به هم لبخند می‌زنیم. می‌پرسم که آیا طبیعی است آدم این قدر غمگین باشد، این‌طور که ما هستیم. می‌گوید: در روز.... در اوج گرما. می‌گوید که بعدش همیشه کسالت آور است. لبخند می‌زند: خواه پای عشق در میان باشد خواه نه. می‌گوید که با فرارسیدن شب، به محض تاریک شدن، تمام می‌شود. می‌گویم که مسأله فقط روز و گرما نیست، نه. اشتباه می‌کند. دچار اندوهی شده‌ام که انتظارش را می‌کشیدم،

اندوهی که ریشه‌اش در خود من است. راستش، من همیشه غمگین بوده‌ام. این غمگینی را حتی در عکسهای دوران کودکیم هم می‌بینم، این اندوه را، این همیشه‌آشنا را، من همواره در خود داشته‌ام. اندوه چنان شباهتی به من دارد که می‌توانم آن را به‌عنوان هویت بر خود نهم. بعد برایش می‌گویم که اندوه برای من نوعی آسودگی به بار می‌آورد، آسودگی فروغلتیدن در شوربختی‌ام که مادرم، وقتی در کویر زندگیش نعره برمی‌داشت، همیشه به من یادآور می‌شد. به او می‌گویم: منظور مادرم را به‌درستی نمی‌فهمم، ولی می‌دانم که این اتاق همان چیزی است که انتظارش را داشتم. حرف می‌زنم، بی‌آنکه انتظار پاسخی داشته باشم. می‌گویم که مادرم فریاد می‌کشید، عقیده‌اش را در مورد مرسلین الهی فریاد می‌زد. فریاد می‌زد و می‌گفت که هیچ انتظاری نباید داشت، هیچ وقت، نه از کسی، نه از حکومتی و نه از هیچ خالق. حرف می‌زنم و او نگاهم می‌کند، لحظه‌ای هم چشم از من برنمی‌دارد. حرف که می‌زنم به لب و دهانم نگاه می‌کند. نوازشم می‌کند، شاید توجهی به حرفهایم ندارد، نمی‌دانم. می‌گویم که من برای خودم بدبختی‌ای به‌بار نیاورده‌ام که مسأله شخصی در آن دخیل باشد. برایش تعریف می‌کنم که چیزهای ساده‌ای مثل قوت و غذا و رخت و لباس و، در نهایت، زندگی روزمره نیز بسیار دشوار بوده، تنها عایدیمان حقوق مادرم بود. حرف زدن برایم بی‌اندازه دشوار است. می‌پرسد: زندگیتان را چطور می‌گذرانید؟ می‌گویم که زندگیمان بیرون از کانون خانواده می‌گذشت، مسکنت حصار خانواده را ویران کرده بود، همه‌مان از حصار خانواده بیرون افتاده بودیم و هرکدام از ما کاری را که می‌خواست می‌کرد. ولنگار بودیم. به همین دلیل حالا اینجا هستیم، اینجا، کنار تو.

بعد ساکت می‌مانیم، در میانه داد و قال شهری که همچنان بیرون از ماست، ساکتیم، با زمزمه‌ای نرم.
همه‌شهر را هنوز می‌شنویم. بعد دیگر چیزی نمی‌شنویم.

بوسه بر اندام، گریه به دنبال می‌آورد. تسکین‌دهنده هم شاید باشد. در میان خانواده من اما نمی‌گیرم. و امروز، در اینجا، اشکها مرهمی است بر گذشته و آینده‌ام. به او می‌گویم که بالاخره روزی از مادرم جدا می‌شوم، که بالاخره روزی علاقه‌ام به کلی از او سلب می‌شود. می‌گیرم. سر بر شانهم می‌گذارد و بر اشک من می‌گرید. برایش می‌گویم که در زمان کودکیم، شوربختی مادرم جایی برای خواب و خیال در من باقی نگذاشته است. خواب و خیال من مادرم بود و نه هرگز درخت نوتل. این زن، همه‌اش این زن، مادرم، این زنی که فقر تا گوشت و استخوانش رسیده است، زنی که در حالات گوناگون در کویر زندگیش فریاد می‌زند، زنی که به دنبال قوت و غذاست، زنی که بی‌وقفه از هرچه بر سرش آمده حرف می‌زند، بله، او، ماری لوگران دورویه، از معصومیتش حرف می‌زند، از دخل و خرجش و از آرزوهایش.

ازورای شیارهای کرکره‌چوبی، شب پیداست. سر و صدا بیشتر شده، حالا گنگ نیست دیگر، واضح است. لامپهای شنگرفی حبابدار حالا دیگر روشن شده‌اند.

بیرون از خلوتخانه. شاپوی مردانه را، با آن نوار سیاهش، دوباره گذاشته‌ام سرم، با همان کفش حاشیه‌طلایی، ماتیک قرمز تند و پیراهن ابریشمی. سالخورده‌ام، و این را به ناگهان می‌فهمم. او هم به این پی

می‌برد، می‌گوید: خسته‌ای.

در پیاده‌رو، انبوه جمعیت به هر سو روان است. جمعیت، گاه آرام و گاه صجول، برای خود راه باز می‌کند. جمعیتی است شبیه سنگهای هار و لگرد، شبیه گداهای کور. انبوه جمعیت چینی، این جمعیت انبوه را در تصویرهای حاکی از سعادت امروزی هم می‌بینم، در نحوه باهم راه رفتنشان بی آنکه شتابی داشته باشند، در تنها بودن هر یک در میان جمع، در ظاهر عاری از سعادت، عاری از اندوه و عاری از کنجکاوی، با آن قدم برداشتنشان بی هیچ نشانی از راه رفتن، بی هیچ رغبتی به راه رفتن، غرض فقط به جلو رفتن است، چه این سو و چه سوی دیگر، انبوهی از باهمان تنهایان، جمعیتی که هر فردش وقتی با خود و در خود باشد تنها نیست، در میان جمع اما همیشه تنهاست.

به یکی از رستورانهای چند اشکوبه چینی می‌رویم که به صورت عمارت چندطبقه است، جایی است شبیه فروشگاههای بزرگ، به سربازخانه می‌ماند. طبقه فوقانی این رستورانها رو به شهر است، ایوان هم دارد. داد و قال توی این رستورانها برای اروپاییها غریب می‌نماید. پیشخدمتها دستور غذا را با صدای بلند به متصدی آشپزخانه اعلام می‌کنند، و بعد هم از توی آشپزخانه صورت غذاهای آماده را جار می‌زنند. در این رستورانها مشتریها ساکت‌اند. نوازنده‌های چینی در ایوان هستند. ما به طبقه فوقانی می‌رویم که از همه‌جا ساکت‌تر است، جای اروپاییهاست، با صورت غذایی مشابه، منتها سر و صدا در این قسمت کمتر است. در اینجا پنکه هم هست، و پاراوانهایی از پارچه ضخیم برای جلوگیری از صدا.

از او می‌خواهم که برایم بگوید پدرش چطور ثروتمند شده، و از چه راه. می‌گوید که صحبت از پول آزارش می‌دهد، ولی اگر اصرار داشته باشم که بدانم، می‌تواند آنچه از ثروت پدرش می‌داند برایم بگوید. همه چیز از شولن شروع شده، با ساختن اتاقک‌هایی برای بومیان. حدود سیصد باب از این نوع خانه‌ها ساخته است، حتی چند کوچه هم جزو املاکش محسوب می‌شود. مرد شولنی زبان فرانسه را با لهجه‌ای کمی غلیظ‌تر از پارسی حرف می‌زند. پدرش خانه‌هایی داشته که او آنها را فروخته و با پولش در جنوب شولن زمین‌هایی برای خانه‌سازی خریده است. این‌طور که می‌گوید، شالیزارهای سادک را هم فروخته است. دربارهٔ ویا از او می‌پرسم، می‌گویم کوچه‌هایی را دیده‌ام با خانه‌هایی که از شب تا صبح، قرنطینه بود. به دلیل شیوع ویا، در و پنجرهٔ تمام خانه‌ها تخته‌کوبی شده بود. می‌گوید که شیوع ویا در این منطقه کمتر است، و اقدامات مبارزه با موش‌های ناقل ویا در اینجا به مراتب بیشتر از منطقهٔ بوته‌زار است. بعد قصه‌ای دربارهٔ خانه‌های فقیرنشین برایم سرهم می‌کند. می‌گوید که قیمت این خانه‌ها به مراتب ارزانتر از خانه‌های معمولی و مسکونی‌های شخصی است. می‌گوید که این نوع خانه‌ها، نسبت به مسکونی‌های مستقل، نیازهای سکنهٔ محلات فقیرنشین را بهتر تأمین می‌کند. ساکنین این خانه‌ها ترجیح می‌دهند که با هم زندگی کنند، خاصه آنهایی که فقیرترند و از روستا به آنجا آمده‌اند و بیشتر مایل‌اند در فضای بیرون و در کوچه و خیابان زندگی کنند. بعد می‌گوید که آداب و رسوم فقرا را نباید از بین برد. پدرش تازگی‌ها یک سلسله خانه‌های فقیرنشین ساخته که دالانهای سرپوشیده‌شان به کوچه ختم می‌شود، با این کار کوچه‌ها روشن و خوش‌منظره شده است. اهالی اوقات روزشان را در این دالانهای

بیرونی می‌گذرانند و اگر هوا خیلی گرم باشد در همین جا می‌خوابند. به او می‌گویم که من هم بدم نمی‌آید در یکی از دالانهای بیرونی زندگی کنم. این بیرون از خانه خوابیدن همان چیزی است که در دوران کودکی جزو آمال و آرزوهایم بود. ناگهان احساس درد می‌کنم، کم البته. احساس می‌کنم که قلبم در زخم حساس و تازه می‌تپد، زخمی حاصل او، کسی که دارد با من حرف می‌زند، کسی که طعم لذت بعد از ظهر را به من چشانند. نمی‌شنوم چه می‌گوید، اصلاً گوش نمی‌دهم. می‌فهمد، ساکت می‌شود. می‌خواهم باز حرف بزنم، و می‌زنم. این بار گوش می‌دهم. می‌گوید که خیلی به پاریس فکر می‌کند. به نظر او من با زنهای پاریسی خیلی فرق دارم، مهربانی‌ام کمتر از آنهاست. می‌گویم که ساختن خانه‌های فقیرنشین نباید این قدر ستودآور باشد. دیگر جوابم را نمی‌دهد.

در طول مدتی که این ماجرا را از سر می‌گذرانندیم، طی یک سال و نیم، موضوع حرفه‌امان این چیزها بود. هیچ‌وقت از خودمان حرف نمی‌زدیم. از همان روز نخست می‌دانستیم که آینده مشترکی در میان نخواهد بود. بنابراین، هیچ‌وقت از آینده حرف نزدیم. بیشتر در باب مسائل روزمره حرف می‌زدیم.

به او می‌گویم که سفرش به فرانسه اجباری بوده است. خودش هم اقرار می‌کند. می‌گوید که در پاریس همه چیز خریده است، زنها، معلومات و نیز اندیشه‌هایش را. دوازده سال بزرگتر از من است، و این نگرانش کرده است. من گوش می‌دهم، گوشم به حرفهای اوست که با ادا و اصول حرف می‌زند، خوشایند و صمیمی هم هست، اشتباه هم می‌کند، مرا هم دوست دارد.

به او می‌گویم که می‌خواهم به خانواده‌ام معرفی‌ش کنم، می‌خواهد فرار کند. خنده‌ام می‌گیرد.

تنها با بذله‌گویی می‌تواند احساساتش را بیان کند. می‌فهمم که نمی‌تواند، جسارت آن را ندارد تا مرا به جای پدرش دوست بدارد، مرا برگزیند و با من زندگی کند. اغلب، از اینکه می‌بیند آن‌قدرها عاشق نیست تا بتواند بر هراس غلبه کند، می‌گیرد. تهورش در وجود من خلاصه می‌شود، و حقارتش در ثروت پدرش.

به محض اینکه از برادرانم حرف می‌زنم دچار همان هراس می‌شود، هراسش آشکار می‌شود. به گمانش همه اطرافیانم منتظرند تا او از من تقاضای ازدواج کند. حالا دیگر می‌داند که از چشم خانواده من آدم تباه‌شده‌ای است. از نظر آنها کاری از دست او ساخته نیست جز اینکه اول خود را بیش از پیش به تباهی بکشد و بعد هم مرا.

می‌گویم که دوره مدرسه بازرگانی را در پاریس تمام کرده است، بعد هم بالاخره واقعیت را بر زبان می‌آورد و می‌گوید که چیزی را به پایان نرسانده و پدرش هم فرستادن پول را قطع کرده و بعد هم بلیط برگشت برایش فرستاده است. او هم مجبور شده فرانسه را ترک کند، مصیبتش هم با همین بازگشت شروع شده است. مدرسه بازرگانی را به پایان نرسانده. می‌گویم که در نظر دارد از همین جا، از طریق مکاتبه، درسها را دنبال کند.

ملاقاتهایش با خانواده من از غذا خوردن در رستورانهای شولن شروع شد. مادر و برادرانم که می‌آیند سایگون، از او می‌خواهم که به رستورانهای مجلل چینی دعوتشان کند، جایی که برای آنها ناشناخته است و هیچ وقت به آنجا نرفته‌اند.

این مراسم شبانه همیشه به یک نحو می‌گذرد. برادرانم بی آنکه حتی کلمه‌ای با او حرف بزنند، باولع غذا را می‌بلعند. حتی نگاهش هم نمی‌کنند، نمی‌توانند نگاهش کنند، قادر به چنین کاری نیستند. اگر توانایی این کار را داشتند، اگر زحمت این کار را به خود می‌دادند، حتماً در جای دیگر هم لیاقت به خرج می‌دادند، تحصیل می‌کردند و از آداب اولیه زندگی در میان جمع هم پیروی می‌کردند. هنگام صرف غذا تنها مادرم حرف می‌زند، البته خیلی کم، آن هم در همان لحظات نخست و تنها چند جمله درباره نوع غذاها و قیمت گران آنها و بعد ساکت می‌شود. مرد چینی، بار اول و دوم که به رستوران می‌رویم، خودش را می‌اندازد جلو و سعی می‌کند تا حکایت فتوحاتش در پاریس را نقل کند، ولی بیهوده است، گویی اصلاً حرفی نزده، گویی کسی چیزی نشنیده است، انگار دست و پا زدن است که در سکوت دفن می‌شود. برادرانم به بلعیدن ادامه می‌دهند. چنین ولعی را هیچ‌وقت در هیچ‌کس ندیده‌ام.

مرد چینی پول غذا را می‌پردازد. پول را اول می‌شمرد، بعد می‌گذارد روی پیشخان. نگاهها به جانب اوست. بار اول، خوب یادم است، هفتاد و هفت پیاسترا را روی هم می‌چیند روی پیشخان. چیزی نمانده بود که مادرم از خنده بترکد. آماده رفتن می‌شویم. بدون هیچ تشکری، از جانب هیچ‌کس. کسی از ضیافت شام قدردانی نمی‌کند. نه سلام و نه احوالپرسی و نه حتی بدرودی، حرفی بینمان رد و بدل نمی‌شود، ابدا.

برادرانم هیچ‌وقت با او حرف نمی‌زنند، انگار وجود او برایشان نامرئی است، از چشم آنها موجودیتش انگار آنچنان نیست که مشهود باشد، به چشم بیاید، توجهی برانگیزد. و اینهمه به دلیل این است که بو برده‌اند که او شیفته من است، که من هم به راستی دوستش ندارم و با او بودنم محض

خاطر پول است، که من نمی‌توانم دوستش داشته باشم، که این ممکن نیست، و او شاید همه چیز مرا تحمل می‌کند، بی آنکه پای عشق در میان باشد. چینی بودنش هم مزید بر علت است، جزو سفیدها نیست. رفتار برادر ارشد و این سکوت کردنش و بی‌اعتنایی اش به عاشق من چنان است که انگار همه چیز را به یقین می‌داند. ما همگی از رفتار برادر در قبال این عاشق پیروی می‌کنیم. من هم از این قاعده مستثنی نیستم، در حضور آنها من هم با او حرف نمی‌زنم. در حضور خانواده‌ام نباید کلمه‌ای با او حرف بزنم، مگر وقتی که، بله، مگر وقتی که از من بخواهند قاصدشان باشم. مثلاً بعد از صرف شام وقتی که برادرانم به من می‌گویند که دلشان می‌خواهد برای رقص و نوش به کافه لاسورس بروند. به عهده من است تا به او بگویم بد نیست به لاسورس برویم و بنوشیم و برقصیم. ابتدا طوری وانمود می‌کند که چیزی نشنیده است. من هم به روال برادر ارشدم، قرار نیست گفته‌ام را باز تکرار کنم یا سؤالم را دوباره بگویم. اگر چنین کنم خطای بزرگی به حساب می‌آید. پس، به خواستش تن درمی‌دهم. مرد چینی پس از لحظه‌ای جواب می‌دهد. با صدایی آهسته و حاکی از صمیمیت می‌گوید که خیلی دلش می‌خواهد لحظه‌ای با من تنها باشد. با این گفته می‌خواهد درخواست رأرد کند. بنابراین، همان‌طور که او وانمود می‌کرد و همان‌طور که می‌خواست پیشنهاد برادر ارشدم را به نوعی نادیده بگیرد، من هم این بار نارو می‌زنم، من هم باید وانمود کنم که حرفش را خوب نشنیده‌ام، که همچنان جوابش را ندهم. و او ادامه می‌دهد، جرئت پیدا می‌کند، به من می‌گوید: مادرتان خسته است، نگاه کنید. مادرمان در واقع بعد از این مراسم پرشکوه شبانه در جمع چینیهای شولن، گنج خواب است. دیگر چیزی نمی‌گویم. در همین لحظه صدای

برادر ارشدم را می شنوم که چیزی می گوید، جمله اش کوتاه و تلخ و محکم است. مادرم همیشه می گفت: از بین شما، او بهتر از همه حرف می زند. برادرم بعد از ادای جمله منتظر می ماند. سکوت برقرار می شود. ترس عاشقم را می شناسم، از نوع ترس برادر کوچکم است. مرد چینی مقاومتی نشان نمی دهد، روانه لاسورس می شویم.

در حضور برادر ارشدم، عاشقم دیگر آن آدم قبلی نیست. همان هویت را دارد، اما نه برای من، برای من هیچ است، مثل جای سوختگی است. بی میل نیستم که از برادر ارشدم پیروی کنم که به عاشقم بی اعتناست. هربار که با هم اند، نگاهشان که می کنم می بینم حتی تحمل دیدنشان را ندارم. عاشقم با این اندام نحیفش، با این ضعفش که لذت ایجاد می کند، موجودی است انکارشده. مرد چینی در حضور برادرم رسوایی مجسمی است انگار، که باید مکتوم بماند، مسبب شرمی است که باید پنهان بماند. توان آن را ندارم تا در مقابل او امر توأم با ایما و اشاره برادر بزرگم ایستادگی کنم. وقتی قضیه به برادر کوچکم مربوط باشد این کار را می کنم. ولی وقتی پای عاشقم در میان باشد می بینم که علیه خودم کاری نمی توانم بکنم. حالا هم حرف زدن در این مورد مرا به یاد تزویر نقش شده بر آن چهره می اندازد و حالت مبهوت آدمی که نگاهش به اطراف است، که ذهنش به چیز دیگری مشغول است، ولی از همان فکهای اندکی به هم فشرده اش می شود فهمید که معذب است و از اینکه باید تن به تحمل دهد در رنج است، از این بدرفتاری هنگام صرف غذا در رستورانی مجلل، از این کاری که می توانست خیلی طبیعی برگزار شود. در پیرامون خاطره، روشنایی سربی رنگ شب شکارچی، به طنین اعلام

خطر می‌مانست، به جیغ کودک.

در کافه لاسورس هم همین‌طور، کسی با او حرف نمی‌زند، همگی مارتل‌پری به سفارش می‌دهیم. برادرانم لیوان‌هایشان را لاجرم سر می‌کشند و باز هم سفارش می‌دهند. من و مادرم سهممان را به آنها می‌دهیم. هردو شان خیلی زود مست می‌شوند. کماکان با مرد چینی حرف نمی‌زنند، متها شروع کرده‌اند به بد و بیراه گفتن، مخصوصاً برادر کوچکم، گله‌مند است که چرا محیط کسالت‌بار است، که چرا از زنهای کافه‌نشین خبری نیست. لاسورس در روزهای وسط هفته خلوت است. با او، با این برادر کوچکم، می‌رقصم، با عاشقم هم می‌رقصم، اما نه با برادر ارشدم، با او هیچ‌وقت نرقصیده‌ام. همیشه ترسی مبهم از خطری احتمالی مانعم شده است، خطر احتمالی کششی منحوس که در همه آدمها هست، خطر تماس بدنهامان.

شباهت چشمگیری به هم داریم، مخصوصاً چهره‌هامان.

مرد چینی شولن برایم حرف می‌زند، حال است که بزند زیر گریه. می‌گوید: من که به آنها بدی نکرده‌ام. می‌گویم: فکرش را هم نکن، همیشه همین‌طور بوده، توی خانه هم همین‌طور، زندگی‌مان گاه و بیگاه همین‌طورها می‌گذرد.

با اشاره به خلوتمان در آن اتاقک، می‌گویم که علت خشونت برادر بزرگم و آن رفتار خشک و ناسزاهاش، ربطی است که ما با هم داریم. تنها عملی که از برادرم سر می‌زند، جنایت است، و مخدوش و مغشوش کردن زندگی، تحقیر، تخریب و ایجاد ملال. می‌گویم که نباید بترسد، که خطری تهدیدش نمی‌کند، چون تنها کسی که در او خوف برمی‌انگیزد منم، ترس

برادرم از من است.

نه سلامی، نه شب‌بخیری، نه سال نو مبارکی و نه حتی تشکری. بی‌هیچ حرفی، و نه حتی نیازی به حرف زدن. همه چیز ساکن است، محو و مبهم. خانواده‌ای مثل سنگ، خانواده‌ای مبدل شده به سنگ، سنگی صلب و بی‌منفذ. مدام در صدد نابودی همدیگریم، بله، نابودی همدیگر. حرف که نمی‌زنیم هیچ، همدیگر را نگاه هم نمی‌کنیم. به محض اینکه به حضور آدم پی می‌برند دیگر نمی‌توان نگاه کرد. نگاه کردن عملی است از سر کنجکاوی، کنجکاوی به چیزی، به سویی. نگاه کردن منزلتی ندارد. هیچ آدمی ارزش آن را ندارد که نگاهش کنند. و این، همیشه مایه آبروریزی است. گفتگو واژه مطرودی است. به نظر من این واژه در اینجا مفهوم ننگ و خودپرستی را به ذهن متبادر می‌کند. هر رابطه‌ای، خواه خانوادگی یا نه، برای ما نفرت‌انگیز و تباه‌کننده است. همه‌مان از گذران آنچه به اسم زندگی برایمان رقم خورده شرمساریم. از این بابت ما در بطن سرگذشت مشترکمان قرار گرفته‌ایم، سرگذشت مشترکمان هم این است که هر سه، فرزندان آدم خوش‌قلبی هستیم، فرزندان مادرمان، مادری که جامعه تباهش کرد. ما هم جزو همین جامعه‌ای هستیم که مادرم را به ورطه‌ی نومیدی کشاند. به دلیل آنچه بر سر مادر مهربان و جسورمان آوردند، ما هم دشمن زندگی شدیم، دشمن همدیگر.

مادرم نمی‌توانست پیش‌بینی کند که بعد از آشکار شدن نومیدیش برای ما چه پیش خواهد آمد، برای فرزندان، مخصوصاً پسرها. گیرم که پیش‌بینی هم می‌کرد، ولی مگر می‌توانست چیزی را که دیگر سرگذشت زندگیش شده بود کتمان کند؟ مگر می‌توانست چهره بپوشاند، نگاه و

صدا یا مثلاً عشقش را عوض کند؟ فقط می‌توانست مرگ را انتخاب کند، خود را از بین ببرد، و آن ارتباط تحمل‌ناپذیر را برهم زند، کاری کند که فرزند ارشدش از آن دو فرزند کوچکتر دور بماند. ولی چنین نکرد، زن عاقبت‌اندیشی نبود، بی‌فکر بود، بی‌مسئولیت. چنین صفاتی داشت، و دوام آورد. ما، هر دوسه‌تاما، به او علاقمند بودیم، تا حد پرستش دوستش داشتیم و به همین علت بود که او نتوانست، قادر نبود کتمان کند یا دروغ بگوید. و ما هر سه، گرچه هر یک با دیگری تفاوت داشتیم، ولی در علاقه به مادر مشترک بودیم.

این دوره گند گذشت. هفت سال طول کشید. ده ساله بودم که شروع شد. بعد دوازده‌ساله شدم، و بعد سیزده‌ساله. چهارده‌سالگی هم گذشت، بعد پانزده‌ساله و شانزده‌ساله شدم و بعد هم هفده‌ساله. آنهمه در همین سالها گذشت، در همین هفت سال. و بعد، امید هم سرانجام از دست رفت، فراموش شد. مقابله با اقیانوس هم فراموش شد. زیر سایه سقف ایوان نگاهمان به کوههای میام است، کوههایی محو، تیره و در این آفتاب تند، تقریباً سیاه. حالا دیگر مادرم آرام است، دلمشغول است. ما بچه‌های فداکاری هستیم، بچه‌هایی بی‌امید.

برادر کوچکم در دسامبر ۱۹۴۲، زمان اشغال ژاپن‌ها، می‌میرد. من در ۱۹۳۱ بعد از اخذ گواهینامه دوره اول دبیرستان، سایگون را ترک کرده بودم. طی ده سال فقط یک بار برایم نامه نوشت، هیچ‌وقت هم نفهمیدم چرا. نامه پاکنویس شده‌ای بود، دلنشین، و خوش‌خط. نوشته بود که همگی حالشان خوب است، که مدرسه هنوز برقرار است. نامه مفصلی

بود، دو صفحه کامل. خط بچگانه‌اش را می‌شناختم. نوشته بود که صاحب یک آپارتمان شده است و یک ماشین. نوع ماشین را هم نوشته بود و اینکه بازی تیس را از سر گرفته، و حالش هم خوب است و همه چیز روبراه. بعد هم اینکه مرا دوست دارد، خیلی، و می‌بوسدم. از جنگ اما چیزی نگفته بود، از برادر ارشدمان هم همین‌طور.

اغلب از برادرانم به‌عنوان یک مجموعه واحد نام می‌برم، همان کاری که آن زن می‌کرد، مادرمان را می‌گویم. می‌گویم: برادرانم. او هم همین‌طور، بیرون از خانواده که بود می‌گفت: پسرهایم. از جسارت پسرهایم همیشه به‌نحوی توهین‌آمیز حرف می‌زد. در محیط بیرون از خانه، جزئیات را نمی‌گفت. نمی‌گفت که پسر ارشد شرورتر از دومی است، می‌گفت: او هم مثل برادرهایم شرور است. برادرهایم در منطقه شمال بزرگ بودند. از اینکه پسرهایم قوی هستند احساس غرور می‌کرد، در مورد برادرهایم هم همین احساس را داشته، هنوز هم داشت. او هم، مثل پسر ارشدش، آدم‌های ضعیف را تحقیر می‌کرد، در مورد عاشق شولنی‌ام همان کلماتی را به‌کار می‌برد که برادر ارشدم. من اما آن کلمات را در اینجا نمی‌نویسم، کلماتی که لاشه حیوانات و امانده در کویر را در خود داشت. می‌گویم: برادرانم، همان‌طور که قبلاً هم می‌گفتم. بعدها اما طور دیگری گفتم. بعدها، وقتی برادر کوچکم بزرگ شد، وقتی قربانی شد.

نه تنها هیچ جشنی در خانواده ما برپا نمی‌شد، حتی از درخت نوتل هم خبری نبود، نه دستمال گلدوزی شده‌ای و نه گلی، نه حتی موگی، نه کفن و دفنی و نه یادمانی، هیچ، مادر اما بود. برادر ارشد همچنان تبهکار ماند که ماند، برادر کوچک هم از دست او جان‌بسر می‌شود. من ترکشان کردم، از

آنها دل کنندم. برادر ارشد تا هنگام مرگ، مادر را اجیر خودش کرد. در این دوره، قضیه شولن، عاشق شولنی و نیز پندار دیرنم مجدداً مادرم را به جنون می‌کشاند. او از آنچه در شولن گذشته بی‌خبر است. ولی پیداست که مرا زیر نظر دارد، که چیزی باعث بدگمانیش شده است. دخترش را، این دخترک را، می‌شناختم، می‌دانم که مدتی است حال و هوای غریبی دامنگیر دخترش شده است، نوعی توداری، چیزی تازه که توجه را برمی‌انگیزد، کندتر از معمول حرف می‌زند، به همه چیز کنجکاو است، خوددار هم هست. نگاهش عوض شده، نظاره‌گر مادرش شده است، نظاره‌گر تیره‌بختی مادرش، طوری که انگار بر احوال مادر دل می‌سوزاند. زندگی مادرم دستخوش هولی غالب است: دخترش با خطر بزرگی روبروست، خطر مجرد ماندن برای همیشه، خطر بی‌شوهری در جامعه، محروم ماندن از جامعه، منزوی، تباه شده. در کشاکش بحرانها مادرم به من هجوم می‌آورد، در اتاق را به رویم می‌بندد، با مشت و لگد به جانم می‌افتد، سیلی می‌زند، عریانم می‌کند، خودش را به من می‌چسباند، بدنم را و زیرپوشم را بو می‌کند. می‌گوید که بوی عطر مرد چینی از من به مشام می‌رسد. به این هم اکتفا نمی‌کند، به قصد یافتن لکه‌های مظنون به زیرپوشم خیره می‌شود و فریاد می‌زند، فریادی که عالم و آدم بشنوند، که دخترش هرزه است، که می‌خواهد دخترش را از خانه بیرون کند، که کاش سقط شده بود، فریاد می‌زند که کسی روی خوش به دخترش نشان ندهد، چون دخترش بی‌آبروست، و از سگ کمتر است. بعد با گریه می‌گوید که نمی‌دانم چه بکنم جز اینکه دختر را از خانه بیرون کند تا این فساد خانه را نیالاید.

حضور برادر در پشت دیوارهای اتاق در بسته.

برادر بر کار مادر صحه می‌گذارد، می‌گوید که کار درستی کرده که دخترک را کتک زده. صدایش گرفته است، صمیمی و دلجووانه با مادر حرف می‌زند. می‌گوید که حقیقت باید برایشان روشن شود، که به هر قیمت شده باید از قضیه باخبر شوند تا از هرزه شدن دختر جلوگیری کنند، تا نگذارند مادر به این خاطر از بین برود. مادر تا آنجا که در توان دارد کتک می‌زند، برادر کوچک نمره می‌کشد و به مادر می‌گوید که دختر را راحت بگذارد. بعد به طرف باغچه می‌رود و در گوشه‌ای می‌خزد، می‌ترسد که مبادا من از بین بروم. می‌ترسد، همیشه از این ناشناخته، از این برادر ارشد می‌ترسد. ترس برادر کوچک باعث تسلای مادرم می‌شود. مادری که برای مصائب زندگی و برای فرزند بی‌آبروش می‌گرید. من هم با او می‌گیرم. دروغ هم می‌گویم، به حیات و هستی‌ام سوگند می‌خورم، می‌گویم که هیچ اتفاقی برایم نیفتاده، هیچ، حتی یک بوسه. می‌گویم: این چه حرفی است؟ من، آن هم با یک چینی؟ چطور باور می‌کنی که چنین کاری از من سرزده باشد، آن هم با یک چینی زشت و رنجور. می‌دانم که برادر ارشد پشت در است، گوش می‌دهد، می‌داند که مادرم با من چه رفتاری دارد، می‌داند که دخترک لخت است، کتک خورده است. می‌خواهد که ماجرا کشدار و حتی خطرناک شود: مادرم از قصد پلید و وحشتناک برادر ارشدم غافل نیست.

هنوز کم سن و سالیم، خُردسالیم، دهوای برادرانم کماکان ادامه دارد، بی‌آنکه به ظاهر بهانه‌ای در میان باشد، مگر همان بهانه دیرین از جانب برادر ارشد که به برادر کوچک می‌گوید: از اینجا برو، مزاحم نشو. و همزمان کتکش می‌زند. به جان هم می‌افتند، بی‌آنکه حرفی یا هم بزنند.

فقط صدای نفس زندهایشان شنیده می‌شود و ناله‌هاشان، و این صدای خفه ضربات. مادرم، مثل خیلی از اوقات، صحنه را با ابرای فریاد همراهی می‌کند.

هر دو، با حدنی همسان، به خشم آمده‌اند، چنان خشم کور و کشنده‌ای که تنها در نزد برادران، خواهران و مادران دیده‌ام. برادر ارشد معذب است که چرا نمی‌تواند بدی کردن را به اوج برساند. نه تنها در خانه، در بیرون هم همین‌طور، می‌خواهد شناخت را به نهایت برساند. برادر کوچک قادر نیست خود را از این دنائت، از این وضعیتی که برادر ارشد برایش درست کرده، برهاند.

هر وقت که به جان هم می‌افتادند آدم برای هر دو شان نگران می‌شد که سادا یکی دیگری را از پا درآورد. مادر می‌گفت که آنها همیشه به جان هم می‌افتادند، هیچ وقت با هم بازی نمی‌کردند، هیچ وقت با هم حرف نمی‌زدند. وجه مشترکشان او بوده است، یعنی همین مادر، بعد هم این خواهر کوچکشان، و این پیوند خونی، و دیگر هیچ.

اگر اشتباه نکنم مادرم فقط در مورد فرزند ارشدش می‌گفت: فرزندم. گاهی اوقات هم با همین اسم صداش می‌کرد. به دو فرزند دیگرش می‌گفت بچه‌ها.

بیرون از خانه دربارهٔ این قبیل چیزها حرفی نمی‌زدیم، از همان اوایل آموخته بودیم که دربارهٔ اصل زندگیمان، دربارهٔ تیره‌بختی، خاموش بمانیم. بعدها هم دربارهٔ هر چیز دیگری همین‌طور بودیم. دل‌باختگانمان نخستین محرمان رازمان هستند، گیرم واژهٔ محرم کمی غلو باشد، دل‌باختگانمان در ملاقاتهای بیرون از محله‌های مستمره‌نشین، اوایل در

کوچه‌های سایگون و بعد در کشتیهای باری جنگی، در قطارها و بعد هم در همه جا

مادرم حدود عصر، آن هم در این فصل سرد، ناگهان دست به کار می‌شود و، به قول خودش، به قصد زُفت و روب و نظافت و تر و تمیز کردن، خانه را از بام تا پی می‌شوید. خانه بر قطعه زمین تپه‌مانندی بنا شده و از باغ مجزا است، و نیز از نزارها، عقربها، مورچه‌های قرمز، طغیان رود مکنونگ و همچنین از طغیانهایی که منشأش توفانهای شدید اقیانوس هند است. به دلیل بلندتر بودن خانه از سطح زمین دریایی از آب را باید با سطل توی خانه ریخت و مثل باغ کاملاً سیرابش کرد. تمام صندلیها روی میز است، از همه جای خانه آب جاری است. آب تا پایه‌های پیانوی تالار کوچک هم رسیده است. آب از پلکان جلو خانه سرازیر می‌شود و حیاط خلوت سمت آشپزخانه را فرامی‌گیرد. خانه شاگردها خوشحال‌اند، خانه شاگردها کم‌کم می‌کنند، همه جا را با هم آبپاشی می‌کنیم، بعد کف زمین را با صابون می‌شویم، با صابون ماریسی. همه‌مان پابرنه‌ایم، مادر هم همین‌طور، خندان هم هست. همه چیز مطابق میلش است. خانه پرطراوت شده، بوی دل‌انگیز خاک باران‌خورده بعد از توفان به مشام می‌رسد، رایحه‌ای هوش‌ریا، آن هم وقتی با بوی معطر دیگری مثل رایحه صابون ماریسی آمیخته باشد، بوی پاک، بوی تقوا، بوی ملافه، بوی پاکیزگی، بوی مادرمان، رایحه همه‌جاگستر معصومیت مادرمان. آب تا باریکه راههای میان درختان سرازیر می‌شود. خانواده‌های خانه‌شاگردها هم می‌آیند، آشنایانشان هم همین‌طور. این خانه‌شویی باعث خوشحالی مادر شده است. گاهی اوقات خیلی خوشحال می‌شود، در اوقات

فراموشی مثلاً.

خانه‌شویی می‌تواند انگیزه مناسبی برای خوشحالی مادر باشد. به اتاق پذیرایی می‌رود، پشت پیانو می‌نشیند و همان چند آهنگی را که از حفظ بلد است می‌نوازد، همانهایی که در مدرسه یاد گرفته است. آواز هم می‌خواند. ضمن نواختن، گاهی هم می‌خندد. بعد، از پشت پیانو بلند می‌شود و ضمن آواز خواندن می‌رقصد. هر یک از ما، و خودش هم، در این فکر است که در این خانه از شکل افتاده هم می‌شود خوشبخت بود، خانه‌ای که به مزرعه‌ای در کنار رود، به گذار آب و به ساحل دریا شبیه است.

دو فرزند کوچک خانواده، دخترک و برادر کوچک، بهتر از بقیه این خاطرات را به یاد دارند. ناگهان خنده بر لبان هردویشان خشک می‌شود و به باغ می‌روند، به جایی که غروب در راه است.

یادم است، حتی همین حالا که دارم می‌نویسم، وقتی داشتیم خانه را با آنهمه آب می‌شستیم برادر ارشدمان در وینه‌لونگ نبود، رفته بود پیش وکیل خانوادگیمان که کشیش دهکده‌ای بود در منطقه لوت‌اگارون.

برای او هم گاهی پیش می‌آمد که لب به خنده بگشاید، ولی نه همیشه، و نه آن قدرها که ما. همه چیز را فراموش کرده‌ام. فراموش کردم که این را بگویم، بگویم که ما بچه‌های خندانی بودیم، آن قدر که از نفس می‌افتادیم، بی‌تاب می‌شدیم.

جنگ برای من همان رنگ و بویی را دارد که کودکی‌ام. زمانه جنگ را با سلطه برادر ارشدم یکی می‌دانم، در این شکی نیست، چون در همین

زمانه جنگ برادر کوچکم از دنیا می‌رود. البته قبلاً هم گفته بودم، قلب از تپیدن بازمانده، خاموش شده است. مطمئنم که برادر ارشد هیچ‌وقت در دوران جنگ او را ندیده است. دیگر برایم مهم نبود که بدانم او زنده است یا مرده. جنگ برای من در وجود او تجسم یافته. جنگ در همه‌جا سایه افکنده، همه‌جا نفوذ کرده، می‌ریاید، زندانی می‌کند، همه‌جا حاضر است، با همه‌چیز عجین است، آمیخته است، در جان آدمی حضور دارد، در اندیشه و در بیداری، در خواب، همیشه و در همه‌جا، دستخوش هوس و سرمستی و به‌کمین‌نشسته به قصد تصرف قلمرو دل‌انگیز تن دختر، اندام آدمهای رنجور، توده‌های مقهور. و اینهمه نشانه شقاوت است، در اینجا، در پشت درها، روی پوست.

باز به خلوتمان می‌رویم. ما در شمار عاشقانی، نمی‌توانیم از دوست داشتن همدیگر دست بکشیم.

بعضی شبها به پانسیون که بروم، همانجا می‌مانم. در یک اتاق، ولی نه در کنارش

گاهی به جای پانسیون با هم می‌رویم به شهر و غذا می‌خوریم، شبها البته. از شستنم به شوق می‌آید. سر و مویم را مرتب می‌کند و لباس به تن می‌پوشاند. شیفته من است. یگانه زندگیش شده‌ام. در چنان اضطرابی به سر می‌برد که فکر می‌کنم با آدم دیگری روبرو هستم. من اما نه، چیزی وجود ندارد که باعث ترسم شود، هیچ‌وقت. پیداست که از چیز دیگری می‌ترسد، نه از اینکه سفیدپوستم، بلکه از سن و سالم، از اینکه ممکن است اسباب دردسرش شوند. از من می‌خواهد که قضیه‌مان پنهان بماند، از مادرم، مخصوصاً از برادر ارشدم، چیزی به هیچ‌کس نگویم. و من به

پنهانکاری ادامه می‌دهم. ترسش مرا می‌خنداند. برایش توضیح می‌دهم که تنگدستی خانواده‌ام آن قدر زیاد است که مادر دیگر نمی‌تواند اقامه دعوی کند، مضافاً اینکه از دیگر دعوهایش هم اعراض کرده است، از دعوهایش علیه دفاتر ثبت اسناد، علیه رؤسا، علیه سردمداران، علیه قانون. مادرم در این امور چیزی نمی‌داند، نمی‌تواند خوئسردیش را حفظ کند، انتظار بکشد، و باز هم انتظار بکشد، نه، نمی‌تواند. همه‌اش فریاد می‌کشد، به بخت و اقبال خود دشنام می‌دهد. قضیه ما هم برایش بی‌تفاوت خواهد بود، پس دیگر ترسیدن موردی ندارد.

ماری-کلود کاربائته امریکایی تبار بود و اگر اشتباه نکنم اهل بوستون، با چشمانی روشن، آبی خاکستری. سال ۱۹۴۳ بود. موهای ماری-کلود کاربائته بور بود، با چهره‌ای پریده‌رنگ، کم‌البته، که از چشم سن زیبا بود. با لبخندی کم‌دوام که، به لمحهای، رنگ می‌باخت و خیلی زود محو می‌شد، و آن صدای بمی که در آخر جمله‌ها، حالا هم خوب یادم است، تیز می‌شد و کمی ناهماهنگ. چهل و پنج ساله بود، و این خودش سنی بود، سال‌دیده حتی. ساکن محله شانزدهم پاریس بود، نزدیک خیابان آلما. مسکونی و مسیعی بود، طبقه آخر عمارتی مشرف به رود سن. زمستانها گاهی شبها به خانه این زن می‌رفتیم، شام می‌خوردیم و تابستانها ناهار. غذا را از بهترین تالارهای پذیرایی پاریس می‌آوردند. می‌شد گفت که غذای مطبوعی بود و تقریباً کفاف همه را می‌داد. این زن جز در خانه‌اش جای دیگری دیده نمی‌شد، بیرون از خانه، هرگز. گاهی آدمی آنجا می‌آمد که مرید مالارمه بود. از جماعت اهل ادب، دو-سه نفری هم

همیشه آنجا بودند، بعضی فقط یک بار می آمدند، بعد دیگر کسی نمی دیدشان. هیچ وقت نفهمیدم از کجا آنها را جمع می کرد، از کجا با آنها آشنا شده بود و اصلاً چرا دعوتشان می کرد. از هیچ کس هم نشنیدم که چیزی از آنها بگوید، از هیچ کدامشان. درباره آنها کسی نه چیزی شنیده و نه چیزی خوانده بود. غذا خیلی زود صرف می شد. حرف درباره جنگ بسیار بود، درباره استالینگراد. آن سال، اواخر زمستان ۴۲ بود. ماری-کلود کاریاتته همه اش گوش می داد، به دانسته هاش می افزود و کمتر حرف می زد. گاهی متحیر می شد که چطور از این رویدادها غافل بوده است، و می خندید. بلافاصله بعد از صرف غذا باعجله عذرخواهی می کرد و باعجله هم می رفت، کار داشت، این طور می گفت، ولی نمی گفت چه کاری. بعضی وقتها که تعدادمان زیاد بود، بعد از رفتن او، یکی دو ساعتی می ماندیم. می گفت: تا هر وقت که بخواهید می توانید بمانید. در غیابش کسی از او حرفی نمی زد. گمان می کنم علتش این بود که کسی او را نمی شناخت و به خرد اجازه نمی داد که از او حرفی بزند. رفت و آمد به آنجا همیشه با احساس خاصی توأم بود. ساعاتی را که در جرار چند ناشناس گذرانده بودم، گویی کابوسی وهم آلود را پشت سر گذاشته باشم، مجدداً در ذهنم شکل می گرفت. مدعویین دیگری هم بودند که احوالشان دست کمی از من نداشت، و همچنان برایم ناشناس بودند. احساس می کردم لحظاتی را که در آنجا زیسته ام از هر دورنمایی عاری بوده است، بی آنکه انگیزه ای، انسانی یا جز آن، در میان بوده باشد. احساسی شبیه به حالت تعلیق داشتم، انگار با قطار مسافرت کرده ام، چیزی شبیه به انتظار در اتاق انتظار پزشکان، در تالار مهمانخانه ها یا در فرودگاهها. در فصل تابستان نهار در ایوان وسیع مشرف به سن صرف می شد و قهوه در

باغچه‌ای که تمامی سطح بام عمارت را می‌پوشاند. یک استخر هم داشت، اما کسی شننا نمی‌کرد، منظرهٔ پاریس را تماشا می‌کردیم، خیابانهای خلوت، رودخانه و کوچه‌ها را. در کوچه‌های خلوت، ارکیده‌ها به گل نشسته بود. ماری-کلود کاریاته از اینکه خیلی نگاهش می‌کردم معذب بود، تقریباً همیشه نگاهش می‌کردم، نمی‌توانستم خودداری کنم. نگاهش می‌کردم تا بدانم، تاپی ببرم که ماری-کلود کاریاته چه جور آدمی است، که اصلاً چرا اینجاست و نه مثلاً جای دیگر. از جاهای دور به اینجا آمده، از بوستون، و اینکه اینهمه ثروت را از کجا آورده، در این خصوص کسی چیزی نمی‌دانست، هیچ‌کس، ابداء. و این مهمانیهای بی‌اندازه تصنعی دلیلش چه بود، و نیز آن نشانهٔ مرگ در اعماق چشمهای این زن، در پس نگاه ماری-کلود کاریاته. نمی‌دانم چرا در همهٔ پیراهنهای جورواجورش چیز غریبی لانه کرده بود، چیز مبهمی که از آن سردر نمی‌آوردم، طوری که انگار به او تعلق نداشتند، پیراهنهایی که گویا اندام آدم دیگری را می‌بایست پوشانند. پیراهنهای بی‌زرق و برق، بی‌قواره، با رنگهای بسیار روشن، سفید، بی‌رنگ، همچون آفتاب زمستان.

خاطره‌ای که از مردها در ذهن می‌ماند هیچ‌وقت درخشندگی تابناک خاطرهٔ زنها را ندارد. بتی فرناندز هم یکی از این زنهاست. غیرفرانسوی است. به محض ادای اسمش برایم حضور پیدا می‌کند، می‌بینمش، در یکی از کوچه‌های پاریس راه می‌رود. نزدیک بین است، چشمهایش کم‌سو است. برای اینکه کسی راه، آشنایی را بجا بیاورد، چین به چشم می‌اندازد. با حرکت مختصر دست سلامتان می‌کند: سلام، حالتان خوب است؟ و حالا مدتهاست که مرده، گمانم سی مالی می‌شود. مهربانیش را به خاطر

دارم. به این زودی از یاد نخواهم برد، فضیلت هنوز بی‌گزند مانده است، همواره بی‌گزند می‌ماند، از اوضاع و احوال، از زمانه، از سرما، از گرسنگی، از شکست آلمان و از علنی شدن جنایت هم بی‌گزند می‌ماند. این زن، از ورای تاریخ وقایع وحشتناکی از این دست کوچه‌ها را طی می‌کند. دارم می‌بینمش، رنگ چشمانش روشن است، پیراهن صورتی رنگش قدیمی است، با سرانداز سیاهی که در آفتاب کوچه غبار گرفته می‌نماید. زنی است باریک‌اندام و بلندقد، به طرحی می‌ماند که با مرکب‌چین کشیده باشند، نقشی است حکاکی‌شده. عابران پا سست می‌کنند و باتعجب به این زن خارجی نظر می‌اندازند که بی‌خیال می‌گذرد. زن والایی است. در نگاه نخست نمی‌توان فهمید که اهل کجاست، بعد، کمی که نگاهش کنید، حدس می‌زنید که خارجی است و اهل فلان کشور. زن زیبایی است، زیبایی در همین چیزهاست. لباسهای قدیمی اروپایی به تن می‌کند، لباسهای انبار سمسارها، لباسهایی که دیگر باب نیست و دوخته خیاطان قدیمی است، با توردوزها و قلابدوزهای قدیمی، تکه پارچه‌ها و لباسهای خوش‌دوخت قدیمی، یقه پوست، پوست بیدزده روباه و سمور. زیبایی این چنین است، زیبایی مخدوش، افسرده، دلگداز و غریبانه. هیچ لباسی اندازه تنش نیست، همه چیز برایش بزرگ است، و همین خوشایند است. اندامی بسیار لاغر و پوشیده در جامه‌ای فراخ. لباس به تنش زار می‌زند، و قشنگی این زن در همین است. خمیره‌اش، در جسم و جان، چنین است. پس، هرچیزی که به بر می‌کند برای همیشه قرین زیباییش می‌شود.

بتی فرناندز هم مهمانی خاص خود را داشت، «روز» خاص خود را، و پذیرایی می‌کرد. من هم گاهی به آنجا می‌رفتم. یک بار هم در بولا روشل

آنجا بود، تن به بار تکبر داده بود. کم حرف بود، نمی خواست روی خوش نشان دهد، صدایش عازبه‌ای بود، با بیانی ترجمه‌ای، و مغلط. گمانم برازیلاک هم آنجا بود، ولی درست یادم نیست، و از این بابت متأسفم. سارتر اما هیچ وقت آنجا دیده نشد. از شاعران مونپارناس خیلیها بودند، اما اسم هیچ کدامشان را به یاد ندارم، هیچ کدام. از آلمانیها خبری نبود، کسی از سیاست حرف نمی زد. سخن از ادبیات بود. رامون فرناندز از بالزاک می گفت، شبها تا دیروقت به حرفهایش گوش می دادیم. حرفهایش متکی به معلوماتی بود که تقریباً به فراموشی سپرده شده بود و چندان قابل تأمل نبود. اطلاعات اندکی به دست می داد، بیشتر نظرهای شخصی بود. طوری از آثار بالزاک حرف می زد که انگار به خودش تعلق دارند، گویی سعی کرده بود یک بار هم که شده خود را جای او قلمداد کند، جای بالزاک. رامون فرناندز در عین حال علو طبع هم داشت، خاصه در قلمرو دانش، و شیوه‌ای اصولی و در عین حال سهل‌الوصول در استفاده از معلومات، بی آنکه بگذارد شنونده سنگینی یا اجباری را احساس کند. خیلی جدی بود. دیدار او در کری و کافه اقبال بزرگی بود، از دیدارتان خشنود می شد، به راستی خشنود می شد، مشتاقانه جویای حالتان می شد. سلام، حالتان چطور است؟ این را به انگلیسی می پرسید، بی مکث و با خنده، و با همین خنده بذله‌گوییهایش به ماجرای جنگ می انجامید، به رنج محض حاصله از جنگ نیز، بعد هم به ماجرای نهضت مقاومت، به همکاران^۱، به گرسنگی، به سرما، به شهادت و به فضاحت. همسرش، بتی فرناندز، اما فقط از این و آن حرف می زد، از آنهایی که در کوچه و خیابان دیده بود، از آنهایی که می شناخت، و اینکه حال کی خوب

۱- فرانسویهایی که در سالهای ۴۴، ۴۰ با آلمانیها همکاری می کردند. م.

است و حال کی نه. گاهی هم دربارهٔ ارزاقی که در ویتترین مغازه‌ها برای فروش باقی مانده بود می‌گفت، یا از سهمیهٔ اضافی شیر، ماهی، و راه‌حلهایی در مورد کمیوندها، در مورد سرما و این گرمسنگی دائم. او همواره ذهنش در پی جزئیات روزمرهٔ زندگی بود، غرق این چیزها بود، و نیز محبتی همواره آمیخته به شفقت، بسیار صمیمی و بسیار مهربان. زوج فرناندز، زوجی در شمار همکاران. و من، دو سال بعد از خاتمهٔ جنگ عضو حزب کمونیست فرانسه شدم. همسانی محض و مطلق است. فرقی نمی‌کند، با همان حقارت، همان درماندگی، همان ضعف در قضاوت و همان موهوماتی که پاسخ مسائل شخصی را در راه‌حلهای سیاسی می‌داند. بتی فرناندز هم مثل ماری-کلود کارپاتنه نگاهش به کوجهایی است که از یورش آلمانیها خلوت شده است، به پاریس نگاه می‌کند، به باغچه‌ها و، مثل ماری-کلود کارپاتنه، به ارکیده‌های به گل نشسته. بتی فرناندز هم روزهای خاص خود را داشت، مهمانی می‌داد.

مرد چینی، دختر را با لیموزین سیاه تا شبانه‌روزی می‌برد. برای اینکه دیده نشود، رسیده به شبانه‌روزی توقف می‌کند. شب است، دختر پیاده می‌شود و بی‌آنکه برگردد و نگاهی به مرد بیندازد، می‌دود. از آستانهٔ ورودی می‌گذرد، می‌بیند که چراغ حیاط بزرگ هنوز روشن است، بعد، به آستانهٔ راهرو که می‌رسد، می‌بیند که هلن لاگونل، نگران و بی‌لبخند، راست آنجا ایستاده است و انتظار می‌کشد. می‌پرسد: کجا بودی؟ دختر می‌گوید: برای خواب دیر کردم. دلیلش را نمی‌گوید، هلن لاگونل هم نمی‌پرسد. دختر شاپوی صورتی‌رنگ را از سر برمی‌دارد و مثل هرشب بافهٔ موها را باز می‌کند. به مدرسه هم که نرفته‌ای. نه، نرفته‌ام. هلن

می‌گوید که در تماس تلفنی این خبر را به او داده‌اند. بعد به دختر می‌گوید که برود خود را به مدیره شبانه‌روزی معرفی کند. در تاریکی حیاط، چند تا از دخترهای جوان قدم می‌زنند. سراپا سفیدپوش‌اند. لامپهای بزرگی در لابلای درختان تعبیه شده است. بعضی از چراغهای تالار مطالعه هنوز روشن است، بعضی از شاگردان هنوز مشغول درس و مشق‌اند. چند تا شان هم به قصد و راجی یا ورق‌بازی و آوازخوانی، تو کلاسها مانده‌اند. خوابیدن شاگردان وقت معینی ندارد. گرما طی روز خیلی شدید است، به همین خاطر شبها کمی آزادشان می‌گذارند، البته میل و اجازه مبصرها هم شرط است. در این شبانه‌روزی دولتی تنها ما سفیدپوستیم، من و هلن لاگونل. خیلی از دخترها دورگه‌اند و اغلبشان مطرودین پدر، پدری سرباز، جاشو، یا کارمند دون‌پایه گمرکات، ادارات و مؤسسات دولتی. اکثر این دخترها از طرف نوانخانه به اینجا فرستاده شده‌اند، بیست و پنج نفری می‌شوند. به گفته هلن لاگونل، حکومت فرانسه اینها را برای ناظمه شدن تربیت می‌کند، برای پرستاری در بیمارستانها، نوانخانه‌ها، جذامخانه‌ها و شاید هم برای دارالمجانین. هلن لاگونل معتقد است که اینها را به قرنطینه‌ها هم می‌فرستند، پیش و بانیها، طاعون‌زده‌ها. این چیزها را هلن لاگونل با حدس و گمان می‌گوید. گریه هم می‌کند، چون هیچ رغبتی به این مشاغل ندارد. همه‌اش می‌گوید که باید خود را از شبانه‌روزی خلاص کرد.

خودم را به مدیره معرفی کردم. زنی است جوان و دورگه که مدام ما را زیر نظر دارد، ما را، من و هلن را. می‌گوید: شما نه به مدرسه رفته‌اید و نه دیشب برای خواب به شبانه‌روزی آمده‌اید و ما مجبوریم این را به مادرتان اطلاع دهیم. می‌گویم که کار دیگری نمی‌توانستم بکنم و از این به بعد هم

سعی می‌کنم که تکرار نشود، سعی می‌کنم که هر شب برای خواب به خوابگاه بیایم و بهتر است که به مادرم اطلاع ندهید. زن جوان نگاهی به من می‌اندازد و لبخند می‌زند.

من اما از سر می‌گیرم. مادرم باخبر می‌شود، به دیدن مدیره شبانه‌روزی می‌رود و از او می‌خواهد که شبها مرا آزاد بگذارند و ساعات ورودم را کنترل نکنند و نیز مجبورم نساژند که گردش یکشنبه را با شاگردان شبانه‌روزی بگذرانم. به گفته مادرم، من همیشه بچه آزاده‌ای بوده‌ام. می‌گوید: در غیر این صورت خودش را گم و گور می‌کند، خود من هم که مادرش هستم نمی‌توانم جلو این کار را بگیرم، اگر بخواهم نگاهش دارم باید آزادش بگذارم. مدیره شبانه‌روزی می‌پذیرد، چون من دختر سفیدپوستی هستم، و اینکه وجود چند دختر سفیدپوست در میان خیل دورگه‌ها، برای شبانه‌روزی اعتبار می‌آورد. مادرم گفته است که من، در عین آزاد بودن، درس و مشقم را در مدرسه خوب انجام می‌دهم. بعد هم اضافه کرد که آنچه بر سر پسرهایش آمده چنان تلخ و دشوار بوده که تحصیل دختر کوچکش تنها امیدی است که برایش باقی مانده است.

از آن پس، مدیره شبانه‌روزی مرا آزاد گذاشت، و اقامت در آنجا شبیه اقامت در مهمانخانه بود.

به‌زودی انگشتی برلیان در انگشتم جای می‌گیرد. مبصر و ناظمه دیگر مرا زیر نظر نخواهند گرفت. بی‌شک به نامزدی‌ام بدگمانند، ولی برلیان گرانبهایی است و کسی به اصل بودنش شک نمی‌کند و، به دلیل بهای گران برلیان، کسی هم شک ندارد که آن را به این دختر بسیار جوان هدیه داده‌اند.

برمی‌گردم پیش هلن لاگونل. روی نیمکت دراز کشیده است و اشک می‌ریزد، چون گمان می‌کند که من شبانه‌روزی را ترک خواهم کرد. روی نیمکت می‌نشینم. از زیبایی لاگونل آرمیده بر نیمکت مدهوشم. غنوده آسوده در لفاف پیراهن

بدیعترین پدیدهٔ خلقت، همین ه. لولونل است. موزون، شکیل.

دو نار، و بی مثال. چیزی شگفت‌انگیزتر از این نیست. گردی برجستهٔ مایل به سمت بازوها. حتی اندام کولی‌وار برادر کوچکم در برابر شکوه چنین اندامی هیچ است. اندام مردها ناقص است، رشد نیافته است. اندام مردها فرتوت نمی‌شود. اندام هلن لاگونل آسیب‌پذیر است، اندامی که، دست بالا، فقط یک فصل دوام می‌آورد و نه بیشتر. او، هلن لاگونل، زادهٔ جلگه‌ای وسیع دالات است، جلگه‌های ویتنام جنوبی. پدرش در منطقهٔ مستعمره‌نشین کارمند دون‌پایه‌ای است. دختر تازگیها به اینجا آمده، آن هم درست وسط سال تحصیلی. دختر مضطربی است و به دلیل همین اضطراب، خودش را به آدم می‌چسباند، بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند، در همین وضع می‌ماند. گاهی هم می‌زند زیر گریه. چهرهٔ گلگونی دارد، با ته‌رنگ قهوه‌ای کوه‌پایه‌نشینان، چهره‌ای که در اینجا، در بین بچه‌های رنگ‌پریده مشخص است، بچه‌هایی که از کم‌خونی و گرمای سوزان، چهره‌هاشان زیتونی است. هلن لاگونل به مدرسه نمی‌رود، آمادگی مدرسه رفتن ندارد. هلن لاگونل چیزی یاد نمی‌گیرد، چیزی در ذهنش نمی‌ماند. دروس کلاسهای شبانه‌روزی را دنبال می‌کند، که البته به هیچ دردی نمی‌خورد. تکیه داده به من، می‌گرید. دستها و موهاش را نوازش می‌کنم، می‌گیرم که در کنارش در شبانه‌روزی می‌مانم. هلن ل. خودش هم

نمی‌داند که این قدر قشنگ است. خانواده‌اش هم نمی‌دانند با او چه کنند، درصددند تا هرچه زودتر شوهرش دهند. هلن لاگونل هر شوهری که بخواهد می‌تواند پیدا کند، رغبتی اما به این کار ندارد. هلن لاگونل تن به ازدواج نمی‌دهد، می‌خواهد برگردد پیش مادرش. هلن لاگونل سرانجام به خواست مادرش رضا خواهد داد. از من خیلی قشنگتر است، از منی که شاپوی سیرک‌بازان به سر دارم و کفش حاشیه‌طلایی به پایم و به مراتب شوهرپسندتر از او هستم، از هلن لاگونل، از همین دختری که هر مردی می‌تواند همسرش باشد، به حریم زناشویی بکشاندش، هول به جانش اندازد، برایش شرح دهد که چه چیزی باعث ترسش می‌شود و او درنیابد، بعد هم به او دستور دهد که در خانه بماند و انتظار بکشد.

او، هلن لاگونل، هنوز با آنچه من می‌دانم آشنا نیست، گرچه دختری است هفده‌ساله. قضیه برای او به همان نحوی است که در خیال من بود. احتمالاً هیچ وقت به آنچه من می‌دانم پی نخواهد برد.

بدن سنگین هلن لاگونل هنوز عاری از گناه است. پوستی لطیف، خیلی، به پوست بعضی میوه‌ها می‌ماند. آدم را به کشتن ترغیب می‌کند، این خیال غریب را دامن می‌زند که آدم او را، آن هم با دستهای خودش، به کام مرگ بکشاند. این هنجار هوش‌ریا را او بی‌آنکه بداند در خود دارد، اینها را آشکار ساخته تا دستها یا لبهایی لمسشان کند، بی‌هیچ تأملی، بی‌هیچ درکی از آنها، بی‌هیچ درکی از نیروی اعجاب‌آورشان. ... و چه میلی در من است. همان‌طور که چینی به من، در شبانه‌های آن شهر چینی، مأوایی برای تعمق تعریف ربانی. من از این حضور هوش‌ریا، از او سرشارم.

ه. ل. در مانده‌ام کرده است.
در مانده این میلم.

کاش در شولن بود
شوری تا سر حد مرگ.

او از چشم من همان شولنی است، متها در جلوه‌ای سیمگون، اثری، معصوم، با شکفتگی مضاعف، شکفتگی در هر حرکت، در هر قطره اشک، در بندبند وجودش و نیز در بی خبریهایش. هلن لاگونل می‌بایست زن این شولنی معذب می‌شد؛ این مردی که طعم درد را چشاند. شور محض. این مرد بی‌نام شولنی، مرد چینی‌تبار. هلن لاگونل هم چینی‌تبار است. هلن لاگونل را فراموش نکرده‌ام. آن مرد معذب را هم فراموش نکرده‌ام. از هنگام عزیمت، از هنگامی که او را ترک کردم، تا دو سال تنها بودم، البته این وفاداری باطنی بیشتر نسبت به خودم بود.

هنوز در این خانواده زندگی می‌کنم، روز و شبم در همین جا می‌گذرد، در بی‌بر و باری این خانواده، در سختی وحشتناک و شقاوتشان می‌فهمم که بعدها دست به نوشتن خواهم زد، از این بابت مطمئنم، یقین دارم.

اینجا، این خلوتخانه، متفاوت از هر جای دیگری، بعدها روزی مرا به

اکنون از دست رفته پیوند می‌زند. ساعاتی را که در شولن می‌گذرانم بعدها در پرتو نوری بدیع و درخشان متجلی می‌شود. اینجا، این مکان تحمل ناپذیر، این گذرگاه مرگ، خشونت، درد، حرمان و رسوایی. شولن چنین جایی است. جایی در آن سوی رود، آنجا، درست بعد از گذر از پهنه رود.

خبر ندارم چه بر سر هلن لاگونل آمد، شاید مرده باشد. او زودتر از من شبانه‌روزی را ترک کرد. خیلی زودتر از اینکه من به فرانسه بروم، به دلالت برگشت. خواست مادرش این بود که او به دلالت برگردد. اگر اشتباه نکنم، قضیه ازدواج مطرح بود. مثل اینکه قرار بود با آدمی که تازه به مستعمرات آمده بود ازدواج کند. شاید هم اشتباه می‌کنم و دارم آنچه را که بر سر هلن لاگونل آمده با عزیمت اجباری او که به خواست مادرش بوده، درهم می‌آیزم.

از شخص دیگری برایتان بگویم، از برادر بزرگم، و اینکه چطور آدمی بود. او برای تریاک‌کشی، خانه‌شاگردها را می‌چاپید. مادرمان را هم می‌چاپید. گنج‌ها را می‌کاوید، دزدی می‌کرد. قمارباز بود. پدرم قبل از مردن، در منطقه بحری اروپا خانه‌ای خریده بود. تنها دارایی ما همین بود. برادرم هم که قمارباز بود، پس مادرم مجبور می‌شود برای پرداخت قروض خانه را بفروشد. فروش خانه کفاف قرضها را نمی‌دهد، ایدا. جوانک قصد دارد مرا به مشتریهای کافی کوئیل بفروشد. مادرم هنوز، به خاطر او، خواهان زنده بودن است، می‌خواهد که او همچنان قوت و غذا داشته باشد، جایش گرم باشد و بشنود که کسی به اسم صدانش می‌زند. مادرم با پس‌انداز ده‌ساله‌اش خانه‌ای در حوالی آمبوآز برای او خریده

است. یک شبه همه چیز را گرو می گذارد، به همه چیز چوب حراج می زند، عواید حاصله از فروش درختان جنگلی هم، قبلاً برایتان گفته بودم، می رود تو جیب برادر ارشد. او هم یک شبه همه را به باد می دهد. مادرم را می چایید، کارش این بود که گنج‌ها را زیر و رو کند، برای این کار شامه‌ای قوی داشت. خوب بلد بود چطور بکاود، همه جا را، بقچه‌های بزرگ ملافه‌ها را، کنج و گوشه‌های پنهان از چشم را. حلقه‌های انگشتری، جواهرات و بسیاری اشیای قیمتی و حتی آذوقه را دزدیده است. از دو، از خانه شاگردها و از برادر کوچکم دزدی کرده است، از من به کزات. این زن را، مادرش را، هم فروخته است. هنگام مرگ مادر، در میانه سوگ و تألم، بی درنگ مأمور ثبت را خبر می کند. خوب بلد است چطور از تأثرات مرگ به نفع خود سود ببرد. مأمور ثبت می گوید که وصیتنامه معتبر نیست، می گوید که ارثیه برادر بزرگ به مراتب بیشتر از من است. تفاوت فاحشی است، و چقدر مسخره. من با اطلاع کامل از چند و چون کار، یا باید بپذیرم یا رد کنم. به نشانه قبول، شهادت می دهم، امضا می کنم، دیگر پذیرفته‌ام. برادرم با پلکهای برهم نهاده تشکر می کند و در ماتم مرگ مادرمان می گیرد، آن هم چه گریه‌ای. در جریان آزادی پاریس، به دنبال مخفیگاه می گشت، دلیلش یقیناً همکاری با اشغالگران آلمانی در منطقه جنوب بود. به من پناه آورد، بعد هم از خطر جست. من هیچ وقت نتوانستم به درستی از قضیه سردر آورم. بعید نیست که افرادی را، احتمالاً یهودیان را، لو داده باشد، هیچ بعید نیست. آدم بسیار ملایمی است و مثل مواقعی که از جنایاتش فارغ می شود یا زمانی که قرار است به شما خدمت کند، مهربان می شود. نسبت به شوهرم، که در تبعید است، دلسوزی نشان می دهد، سه روز در خانه‌ام می ماند. من فراموش کرده‌ام، وقتی از خانه

بیرون می‌روم جایی را چفت و قفل نمی‌کنم و او همه‌جا را می‌کاود. برای وقتی که شوهرم از تبعید برگردد، مقداری شکر و برنج کویزی تهیه کرده‌ام. او با زیرورو کردن خانه، آذوقه را به یغما می‌برد. گنجینه کوچک اتانم را هم زیرورو می‌کند، تمام پس‌اندازم را که بالغ بر پانصد فرانک می‌شد پیدا می‌کند و می‌برد. حتی یک اسکناس ناقابل هم برایم نمی‌گذارد. او، بعد از آن چپاولها، خانه را ترک می‌کند. بعدها وقتی می‌بینمش از این بابت چیزی به او نمی‌گویم. به دنبال وصیتنامه ساختگی، خانه‌ای هم که شبیه قصر لویی چهارده بود، به خاطر لقمه‌ای نان فروخته می‌شود. در فروش این خانه هم، همان‌طور که در مورد وصیتنامه، تقلب شده بود.

مادرم که می‌میرد، او تنها می‌ماند. دوست و آشنایی ندارد، هیچ وقت نداشت. گاه و بیگاه زنانی در اختیار داشت که در مونپارناس برایش «کار» می‌کردند، گاهی هم، اوایل البته، مانع کار کردن آن زنها می‌شد. با مردها هم کار می‌کرد، و این بار از قبل مردان می‌خورد. در انزوای کامل بسر می‌برد. بعد هم پیری به انزوا افزود. شده بود یک پاننداز به تمام معنا. انگیزه‌های زندگی‌ش حقیر بود. فقط در اطرافیانش ترس ایجاد می‌کرد، و نه بیشتر. سلطنت واقعی‌ش را، و ما را هم، یکجا از دست داد. گانگستر نبود، فرد هرزه خانواده بود، زیروروکننده گنج‌ها و قاتلی بی‌سلاح که تن به خطر نمی‌داد. پانندازها هم زندگی او را دارند، زندگی بی‌انسجام، بی‌منزلت و آمیخته به ترس. او هم می‌ترسید. بعد از مرگ مادرم، هستیش روال غریبی یافت. در شهر تور فقط با پیشخدمتهای کافه‌ها آشنا بود، آن‌هم برای «اطلاعات محرمانه» و مشتریهای می‌زده میز پوکر پستوی کافه‌ها. بعد هم همتای آنان می‌شود، و فراوان می‌نوشد، چشمان خون‌گرفته‌ای

پیدا می‌کند، با لب و دهانی تهدیدآمیز. در تور همه‌چیز را از دست می‌دهد، هر دو ملک مسکونی به باد می‌رود، چیزی باقی نمی‌ماند. در انباری کوچکی که مادرم اجاره کرده بود، یک سالی بیتوته می‌کند. یک سال تمام شبها روی مبل می‌خوابید. آمدنش به اینجا، پیش ما، دیگر پذیرفته شده بود، یک سال اینجا می‌ماند، و بعد رانده می‌شود.

طی آن یک سال قرار بود قروض خانه رهنی را بپردازد. اثاث انباری مادرم را یک به یک فروخته است، بوداهای برنزی، اشیای مسی، گنجه‌ها، تختخوابها و بعد ملاقه‌ها را و بعد هم، همان‌طور که برای این‌جور آدمها پیش می‌آید، روزی رسید که دیگر هیچ چیز نداشت، جزکت تنش چیزی نداشت، فقط همین. دیگر نه ملاقه‌ای ماند و نه اسباب و اثاثی، هیچ. آدم تنهایی بود.

در آن یک سال هیچ‌کس به سراغش نیامد. برای دوست پاریسش، که در محلهٔ مالزرب گویا اتاقکی دارد، نامه می‌نویسد. بعد از پنجاه سال عمر سرانجام برای اولین بار کار پیدا می‌کند، تنها دستمزد زندگیش همین است. در یک مؤسسهٔ بیمهٔ دریانوردی مستخدم می‌شود، و این شغل، اگر اشتباه نکنم، پانزده سالی طول می‌کشد. بعد هم سر از بیمارستان درمی‌آورد. در آنجا نمی‌میرد، توی همان اتاقش از دنیا می‌رود.

مادرم هیچ‌وقت دربارهٔ این فرزندش حرف نمی‌زد. هیچ‌وقت هم گله نکرد. از این زیروروکنندهٔ گنجه‌ها هیچ‌وقت با کسی حرف نزد. او برگهٔ جرم این نوع رفتار مادرانه بود، و مادر این را پنهان می‌کرد. زن بی‌فکری بود. نمی‌شد این را برای کسی گفت، آن هم برای کسی که در شناختن فرزندش مثل مادرم باشد، فقط برای خدا می‌شود گفت. فقط برای او.

مادر در این مورد چیزهای پیش‌پاافتاده‌ای می‌گفت، همیشه هم تکرار می‌کرد. می‌گفت که مثلاً اگر فرزندش چنین راهی را پیش گرفته دلیلش این است که از دیگر فرزندانش باهوشتر، هنرمندتر و حساستر است، و اینکه بیشترین علاقه را او به مادرش دارد. شک هم نمی‌کرد که بگوید این فرزندش بهتر از بقیه مادرش را درک می‌کند. می‌گفت که اصلاً نمی‌داند چطور از یک پسر بچه می‌توان این همه شعور و رقت قلب انتظار داشت.

یک بار که برادر بزرگم را دیدم، از مرگ برادر کوچکم حرف زد. گفت: چه مرگ وحشتناکی، مرگ برادر کوچکمان چیز فجیعی بود، برادر کوچکمان پاثولو.

از پیوند خویشاوندی فقط یک تصویر در ذهن من مانده است: هنگام صرف غذا در سادک. هر سه، سر میز آشپزخانه غذا می‌خوریم. آنها در سنین هفده و هجده‌اند. مادر در کنارمان نیست. او به ما نگاه می‌کند، به برادر کوچک و من. بعد چنگالش را روی میز می‌گذارد و چشمان خیره‌اش را می‌دوزد به برادر کوچک. لحظاتی طولانی نگاهش می‌کند و بعد به ناگهان و خیلی آرام جمله وحشتناکش را به زبان می‌آورد. در مورد خوردن و خوراک به برادر کوچکم می‌گوید که باید مواظب باشد و کمتر غذا بخورد. برادر کوچک چیزی نمی‌گوید. و او ادامه می‌دهد، تذکر می‌دهد که تکه‌های بزرگ گوشت سهم خودش است و او نباید این را فراموش کند. می‌گوید: گوشت بی‌گوشت. می‌پرسم: چرا همه‌اش برای تو؟ می‌گوید: همین که گفتم، چرا هم ندارد. می‌گویم: بهتر است بمیری. دیگر اشتباهی به غذا ندارم. برادر کوچک هم همین‌طور. منتظر است که برادر کوچک حرفی بزند، حتی یک کلمه. پنجه‌های حالا مشت شده‌اش

بر سطح میز آماده‌اند تا بر سر و صورت او فرود آیند. برادر کوچک چیزی نمی‌گوید، کاملاً رنگ باخته است، با قطره اشکی لای مژگانش.

روز مرگش آفتاب کدر بود، بهار بود، گمانم آوریل بود. تلفنی به من خبر می‌دهند. خبر کوتاه بود. مرده یافته بودندش، کف اتاقش. خیلی زودتر از آنکه سرنوشتش به پایان برسد مرده بود. در قید حیات که بود مرده بود. مرگش دیرتر از موعد فرارسید. بعد از مرگ برادر کوچک او دیگر مرده بود. کلام آخر اینکه، همه چیز به باد رفت.

مادر وصیت کرده بود که این فرزند را در کنار او دفن کنند، در منطقه لوآر. اینکه دقیقاً در کجا و در کدام گورستان، نمی‌دانم. ولی می‌دانم که هر دو درگورند، بله، هر دو شان، شکوه چنین تصویری دور از تصور است.

خورشید آن روز هم مثل تمام روزهای سال غروب کرد. خروبی بسیار زودگذر و تقریباً خمود. در فصل بارندگی، هفته‌های متمادی آسمان را نمی‌دیدیم. مهی یکدست آن را می‌پوشاند و جلو پرتو ماه را هم می‌گرفت. در ایام بی‌بارانی اما آسمان صاف بود و در عریانی یکپارچه‌اش، زلال. ماه هم که نمی‌تابید باز شبها منور بود، طرح سایه شب هم بود، بر آب و خاک و معابر و دیوار.

روزها را چندان به یاد ندارم. تابش خورشید رنگها را تمام از جلا می‌انداخت، زایل می‌کرد. شبها را اما خوب به یاد دارم. رنگ نیلگون ژرفتر از آسمان بود، رنگی در پس تمام تیرگیها، رنگی که ژرفای جهان را می‌پوشاند. آسمان برای من همین بارقه زلال درخشان بود که در ورای

آبی نیلگون به چشم می آمد، در ورای این گدازه سرد فرارونده از هرچه رنگ. در وینه لونگ وقتی مادرم غمگین می شد، اسب کالسکه دونفری را می بست و برای نظاره شب ایام بی بارانی، به حومه شهر می رفتیم. بابت آن شبها و آن مادر، اقبال با من یار بود. نور آسمان بر بلور شفاف آبشارها، بر ستونهایی از سکوت و سکون می تابد. فضا آبی بود، نیلگون، می شد با دست لمسش کرد. آسمان تپش مداوم شفافیت نور بود. شب همه جا راه، تمامی دهکده را در دو سوی رود تا آنجا که چشم کار می کرد روشن کرده بود. هر شبی مشخصه خاصی داشت، هر شبی انگار برای زمان دوام خودش رقم خورده بود. تنها صدا در شب، صدای سگهای بیابان بود که مرموز می لاییدند، روستا به روستا با زوزه جواب هم را می دادند تا تمامی زمان و فضای شب را به زوال بکشند.

در باریکه راههای حیاط، سایه درختان دارچین به مرکب سیاه می ماند. باغ، در سکون سنگوارش، در انجماد کامل فرورفته است. خانه هم همین طور، مترگ و حزین است. و این هم برادر کوچکم که در کنارم گام برمی دارد، با نگاهی خیره به سمت در بزرگی گشوده مشرف به کویر راه.

این بار جلو مدرسه نمی بینمش. توی ماشین سیاه، تنها راننده را می بینم. می گوید که پدر بیمار است و ارباب جوان به سادک عزیمت کرده. اضافه می کند که به او، یعنی راننده، دستور داده شده تا برای بردن من از مدرسه به شبانه روزی، در سایگون بماند. چند روز بعد ارباب جوان بازگشت. و باز همانجا در صندلی عقب ماشین سیاه جای گرفت. صورتش را برگردانده بود تا از انظار دور بماند، با همان ترمس همیشگی.

در کنار هم بودیم، بی حرف. در کنار هم، آنجا، جلو مدرسه، فارغ از همه چیز و در کنار هم. نوازشم می کرد؛ و می گریست. پدرش جانی تازه یافته بود، آخرین امید خودش اما از دست می رفت. از پدرش خواسته، خواهش کرده که موافقت کند تا پسرش مرا در پناه گیرد، که در کنار هم زندگی کنیم. به پدرش گفته است که سعی کند موضوع را دریابد، و اینکه شاید برای خود او هم، حتی یک بار هم شده در طول آن زندگی طولانی، پیش آمده باشد که دستخوش چنین شوریدگیهایی شده باشد، بعد اضافه کرده که نمی تواند کار دیگری بکند، از او خواهش کرده و گفته که بگذارد تا به میل خود زندگی کند، فقط یک بار، و به خاطر این شوریدگی، یک بار فقط، به خاطر عشق جنون آسا به دخترکی سفیدپوست. از او خواسته که آزادش بگذارد تا قبل از عزیمت دختر به فرانسه، باز هم فرصتی برای دوست داشتن باشد، باز هم، و احتمالاً یک سال دیگر، چون دیگر محال است که از این عشق چشم بپوشد، عشقی نوشکفته و سرشار از نیرو، عشقی باشور و شدتی نوشکفته. گفته است که جدایش از تن و جان من دشوار است، بی نهایت دشوار. و او، یعنی پدر، این همه را می دانسته، می دانسته که این چیزها دیگر هیچ وقت تکرار نمی شود. پدر در جواب گفته است که مرگ فرزندش را به این همه ترجیح می دهد.

با آب خنک سبوا تن شسته ایم. در جوار هم گریسته ایم. و باز تا سرحد مرگ بود، متها این بار ناشی از شوری رام ناپذیو. بعد برایش حرف زدم، گفته اش را به یادش آوردم، گفتم که اصلاً نباید افسوس خورد. گفتم که من هیچ جا بند نمی شوم، که اختیارم دست خودم نیست. می گفت که از آن پس دیگر این چیزها هم برایش یکسان است، که همه چیز برایش یکسان است، که همه چیز برایش تمام شده است. برایش گفتم که با نظر پدرش

موافقم، گفتم که حاضر نیستم در کنارش باشم، دلیلش را اما نگفتم.

اینجا یکی از خیابانهای طویل وینهلونگ است که به مکونگ منتهی می‌شود، خیابانی که شبها همیشه خلوت است. و امشب تقریباً مثل همه شبها، از برق خبری نیست. ماجرا از همین جا شروع می‌شود. به محض اینکه قدم به خیابان می‌گذارم، به محض اینکه در بزرگ را پشت سرم می‌بندم، خاموشی شروع می‌شود. شروع می‌کنم به دویدن. از تاریکی می‌ترسم، پس می‌دوم. سریعتر می‌دوم. و ناگهان از پشت سرم صدای پا می‌شنوم، انگار کسی دنبالم می‌دود. ناگهان مطمئن می‌شوم که کسی سایه به سایه دنبالم می‌دود. در همان حال دویدن سر برمی‌گردانم، می‌بینمش. زنی است بلندبالا و بسیار تکیده، تکیده همچون مرده، مرده‌ای که بخندد و بدود. پابره‌نه است، از پی‌ام می‌دود که بگیردم. می‌شناسمش، همان دیوانه منطقه مستعمره‌نشین است، دیوانه‌زین وینهلونگ. برای اولین بار صدایش را می‌شنوم، در دل شب حرف می‌زند. روزها اغلب در همین خیابان می‌خوابد، مقابل باغ. و حالا می‌دود، به زبانی که برایم ناآشناست چیزی را فریاد می‌زند. ترس چنان غالب است که صدایم در نمی‌آید. حدوداً هشت‌ساله‌ام. صدای قهقهه‌اش را می‌شنوم، و فریادهایی که از خوشحالی است. بی‌شک مایه تفریحش شده‌ام. خاطره، خاطره، ترس است. گزاف نیست اگر بگویم که ترس از حد تصور و توانم بیرون بود. جالبترین خاطره‌ام، خاطره اطمینانی است که در حدکمال بود، اطمینان به اینکه اگر این زن کوچکترین تماسی با من پیدا می‌کرد، تماس مختصر دست حتی، دچار احوالی می‌شدم به مراتب دشوارتر از مردن، کارم به جنون می‌کشید. خودم را از باغ همسایه به خانه رساندم، از پلکان بالا

رفتم، به آستانه ورودی که رسیدم افتادم. روزها از پی هم گذشت و من قادر نبودم آنچه را که بر سرم آمده بود شرح دهم.

دیرزمانی گذشته است و من هنوز می ترسم که مبادا چنین حالتی در مادرم تشدید شود. حالتی که هنوز نامی بر آن نهاده‌ام. و این ممکن است باعث جدایی او از فرزندانش شود. و اگر چنین شود، ظاهراً به عهده من است که بدانم چه پیش خواهد آمد، و نه به عهده برادرانم، برادرانم نمی توانند احوالاتی از این دست را بفهمند.

چندین ماه از جدایی قطعی ما گذشته بود، در سایگون بودیم، تا پاسی از شب گذشته در ایوان بزرگ خانه کوچک ته تار نشسته بودیم. دو هم آنجا بود. به مادرم نگاه کردم، بجای نیاردمش. بعد، در نوعی فراموشی ناگهانی، در نوعی زوال، دیگر هیچ نشانی از آشنایی در او ندیدم. به ناگاه در آنجا، در کنار من، گویی نه مادرم که شخص دیگری نشسته بود. مادرم نبود، طرحی از او داشت، اصلاً مادرم نبود. در حال و هوایش مختصر بلاهتی مشهود بود. به سمت باغ نگاه می کرد، به نقطه مشخصی از باغ. انگار منتظر وقوع حادثه‌ای ناهنگام بود که من هیچ از آن سردر نمی آوردم. سایه روشنهایی از جوانی در او دیده می شد، در نگاهش نوعی سعادت بود که، به دلیل حجب و حیایی مألوف، سرکوبش کرده بود. زن زیبایی بود. دو در کنارش بود، پیدا بود که چیزی را در نمی یابد. در باب آنچه از این زن می گویم، در باب سایه روشنهای جوانی و زیبایی و سعادتش، واژه هول حق مطلب را ادا نمی کند. آن حالات، آن استحاله پی دار، از آن زنی بود که در جای مادرم نشسته بود. و من می دانستم زنی که آنجا بود کسی

جز مادرم نبود، خودش بود. به درستی نمی‌دانستم که این هویتی که بی‌بدیل بود دیگر از بین رفته است. می‌دانستم که قادر نیستم تا کاری کنم که این هویت بازگردد، از نو در او ظاهر شود. دیگر ذهنم یاری نمی‌کرد تا آن تصویر را در خیالم بنشانم. در کمال عقل دچار جنون شده بودم. وقتش بود که فریاد بزنم، زدم. فریادی خفه، ندا بود به قصد مفری تا آن یخی که فضا را به انجمادی مرگزا فروبرده بود بشکند.

این زن گدای کوچه‌گرد را من به تمام شهر پیوند داده‌ام. به مسکینان همه شهرها، شالیزارها، نیز به مسکینان گذرگاههای منتهی به سیام، به مسکینان حاشیهٔ مکنونگ من این زن را پیوند داده‌ام، این زن مسکین را که هول به جانم انداخت. همه‌جا را زیر پا گذاشته است، همیشه از کلکته سردرآورده، اینکه از کجا آمده مهم نیست، به هر حال سر از کلکته درآورده. همیشه در سایه‌سار درختان دارچین صحن باغ می‌خوابد. مادرم پیوسته در کنارش بوده، پایش را مداوا می‌کرده، پای گزیده از حشرات موذی و پوشیده از قشر مگس را. دختر این سرگذشت، در کنار اوست. از پس دوهزار کیلومتر راه او را به دنبال می‌کشد. دیگر نمی‌خواهدش، حاضر است از او دست بکشد. بیا، مال تو. دیگر از فرزندان خبری نیست، فرزندی نمانده است، همه‌شان یا مرده‌اند یا رها شده‌اند. و در پایان عمر، خیل عظیمی از فرزندان. این یکی، دختری که زیر درختان دارچین خوابیده، هنوز نمرده است. این یکی بیش از دیگران عمر می‌کند. آخرسر توی خانه می‌میرد، با پیراهنی از حریر به تن، با چشمانی پراشک، روی کرتهای شالیزارهای اطراف گذرگاه نشسته است، فریاد می‌زند و بلند می‌خندد. خنده‌ای پرتین که مرده‌ها را بیدار می‌کند، نیز هرکسی را

که خندهٔ بچه‌ها را بشنود. روزهای متمادی مقابل کلبه می‌ماند. مردان سفیدپوستی توی کلبه بودند که، هنوز یادش است، به گداهای قوت و غذا می‌دادند. سرانجام روزی، سپیده که می‌زند، بیدار می‌شود، راهش را می‌گیرد و می‌رود. کجا؟ معلوم نیست. راهش را به سمت کوه کج می‌کند، از جنگل می‌گذرد، باریکه راههای منتهی به خط‌الرأس سلسله‌جبال سیام را هم پشت سر می‌گذارد. بعد ناگهان آسمان زرد و سبز آن سوی جلگه را کم و بیش می‌بیند، سعی می‌کند که ببیند. از راه میان‌بُر می‌رود، از شیب راه سرازیر می‌شود، راهی منتهی به دریا، به پایان راه. با پاهای کشیده و لاغر از شیب جنگل پایین می‌آید. از بیراهه می‌رود، مدام از بیراهه. و این هم جنگلهای مخوف، مناطقی بسیار گرم. از نسیم نمک‌سود دریا خبری نیست، آنچه هست وزوز یکنواخت حشرات است، کودکانی مرده، و این باران هرروزه. بعد به مصبهای رود می‌رسد، به بزرگترین مصبهای این کرهٔ خاکی، رودهایی آکنده از لای و لجن سیاه که به شیتاگونگ سرازیر می‌شوند. گذار را، جنگلها را، مزارع چای و نیز خورشیدهای به سرخی نشسته را پشت سر گذاشته است. از بستر مصبهای گسترده در مقابل خود می‌گذرد، مسیر پریچ و خم دنیا را پیش می‌گیرد، همان مسیر همواره بی‌انتها و گرفتارکنندهٔ شرق را. سرانجام خود را در برابر دریا می‌باید. فریاد می‌زند، قایقی بادبانی در شیتاگونگ پدیدار می‌شود تا او را از رود بگذرانند. صیادان می‌پذیرند، و او در معیت اینان از خلیج بنگال می‌گذرد. و بعد، بعد در نزدیکی اسکلهٔ بارگیری می‌بینمش، در حومهٔ کلکته. بعد هم از نظر گم می‌شود. کمی بعد دوباره می‌بینمش، در پشت عمارت سفارت فرانسه در همین شهر. خفته در پارک، و اشباع‌شده از مانده‌ای تمام‌نشدنی. شب را همین‌جا سر می‌کند. بعد، با دمیدن روز، به حاشیهٔ

رود گنگ می‌رود، و همواره با همان خلق و خوی خندان و سخره‌گر. دیگر به جایی کوچ نمی‌کند. خورد و خفتش در همین جاست. هنگام شب اینجا آرام است، و او همانجا میان بوته‌های خرزهره باغ بیتوته می‌کند.

سرانجام سروکله من پیدا می‌شود، گذرم به اینجا می‌افتد. هفده ساله‌ام، و در اینجا هستم، در محله انگلیسیها. باغهای سفارتخانه‌ها هم در همین جاست. فصل بادهای موسمی است، زمینهای تیس خلوت‌اند. حاشیه رود گنگ پر است از جذامیان خنده‌رو. در لنگرگاه پهلو گرفته‌ایم. کشتی چاپاری جنگی دچار وقفه شده است و ما، تا وقت سرآید، شهر را سیاحت می‌کنیم. عصر روز بعد حرکت می‌کنیم.

پانزده سال و نیمه. قضیه خیلی سریع در محله سادک می‌پیچد. برای انگ بی‌عفتی، همین ریخت و لباس کافی است. مادر در هیچ چیز سررشته ندارد، حتی در بزرگ کردن یک دختر بچه، این دخترک بی‌نوا. نه، باور نکنید، این شاپو چندان بی‌تقصیر نیست، ماتیک لبها هم همین‌طور. اینها همه معنی دارد، نشانه معصومیت نیست. پیدامت که غرض، جلب نظر است، جلب پول. برادرانم در زمره دون‌صفتان‌اند. می‌گویند که او چینی‌تبار است، بچه اعیان است و پدرش صاحب ویلای مکونگ، ویلایی باکاشیکاریهای لاجوردی. پدر، از این بابت احساس فخر نمی‌کند، حتی پسرش را هم از آن محروم کرده است. خانواده‌ای از دون‌صفتان سفیدپوست.

او را بانو صدا می‌زدند، اهل ساواناکت بود. شوهرش به وینه‌لونگ

منتقل شده بود. مدت یک سال کسی او را در وینه‌لونگ ندیده بود. پای مرد جوانی در میان بوده، همان معاون مدیر، آنها نمی‌توانسته‌اند مهر و الفتی به هم داشته باشند. بعد هم مرد به ضرب تپانچه خودکشی می‌کند. خبر تا محله جدید هم رسیده بود، محله وینه‌لونگ. مرد در روز عزیمت از ساواناکت به وینه‌لونگ، گلوله‌ای به قلب خود شلیک می‌کند، آن هم در میدان بزرگ محله جدید، و در روز روشن. زن به دلیل وجود دختر خردسالش و نیز شوهری که به وینه‌لونگ منتقل شده، به مرد گفته است که قضیه باید فیصله پیدا کند.

و باز این ماجرای شبانه در محله منحوس شولن. آن دختر هرزه و نوازشهای مرد چینی، آن ثروتمند رذل. دخترک به همان مدرسه‌ای می‌رود که دیگر دختران سفیدپوست، دختران سفیدپوست ورزشکاری که در استخر «باشگاه ورزشکاران» شنای کراال می‌آموزند. بعد هم روزی بهشان امر می‌کنند که نباید با دختر خانم معلم سادک حرف بزنند.

زنگ تفریح است و دخترک، تکیه داده به ستون حیاط مدرسه، چشم دوخته است به سمت کوچه، کاملاً تنهاست. درباره این چیزها هیچ حرفی با مادرش نمی‌زند. کماکان با لیموزین سیاه‌رنگ مرد چینی تبار شولن می‌آید جلو مدرسه. دخترهای مدرسه آمدنش را می‌بینند، همه‌شان بدون استثنا. دیگر هیچ دختری حتی کلمه‌ای با او حرف نمی‌زند. این تنهایی، خاطره زلال بانوی وینه‌لونگ را برایش زنده می‌کند، زنی که در آن زمان قدم به سی و هشت‌سالگی گذاشته بود، دخترک هم ده‌ساله بود، و حالا که به یاد آن خاطره افتاده، شانزده سالی سن دارد.

بانو را، در بازگشت از درس شرعیات همراه برادرم، در ایوان خانه‌اش

می‌بینم، به خیابانهای حاشیهٔ مکونگ چشم دوخته است. اتاق در وسط یک بنای بزرگ اربابی قرار دارد، با ایوانی مسقف. این بنای اربابی در وسط باغی است پر از نخل و بوته‌های خرزهره. تفاوتی که بانو و دختر جوان شاپوبه‌سر را از دیگر افراد محله جدا می‌کند، تفاوت یکسانی است، نحوهٔ نگاهشان به خیابانهای حاشیهٔ رود شبیه هم است، هر دو هم سرشت‌اند، هر دو مهجورند. منزوی، تنها، دو شه‌دخت تنها. محرومیتشان عیان است، هر دو قربانی خمیرهٔ اندامشان هستند، اندامهای نوازش‌شدهٔ دست عاشقان، بوسیدهٔ لبهای اینان، اندامهای آکنده از فضاقت لذتی که به مرگ می‌انجامد، مرگی سرشته به مرگ مرموز عاشقانِ دل از عشق خالی، مسأله در همین است، در سودای مرگ، و این چیزی است بیرون از اختیار آنها، بیرون از چارودیواریشان. مرگ مجسمی که حضورش در سراسر شهر مشهود است، در دوایر دولتی مناطق بوته‌زار، در محافل رؤسا، در پذیراییها، در مجالس رقص، رقصهای ملایم. بانو رفت و آمد به این مجالس رسمی را مثل گذشته از سر می‌گیرد و گمان می‌کند که قضیه تمام شده است، که مرد جوان ساواناکت دیگر به دست فراموشی سپرده شده است. بانو شب‌نشینیهایش را از سر گرفته است، شب‌نشینیهایی که دلیل برپایشان این بود تا آدمهاگه و بیگاه همدیگر را ببینند، گاه و بیگاه از انزوای جانکاه حاکم بر منطقهٔ مستعمره‌نشین و از مناطق بوته‌زار بیرون آیند، از دوایر دولتی گم‌شده در وسعت شالیزارهای کرت‌بندی شده، گم‌شده در ترس، در جنون، در التهاب، در نسیان.

عصر، هنگام خروج از مدرسه، دخترک با همان لیموزین سیاه‌رنگ، با همان شاپوی نامتعارف و منظر بچگانه و با همان کفش حاشیه‌طلایی،

همراه ثروتمند چینی.

و باز هم آب خنک سبو

هر روز عصر در خانه مادرش هم با آب سبو خود را می شست... خیس دراز می کشد... چینی پنکه را روشن می کند. بعد هم به شبانه روزی بر می گردد، بی آنکه کسی تنبیهش کند، کتکش بزند، مجروحش کند یا دشنامش بدهد.

شب که به انتها رسیده، مرد در میدانچه وسیع مستعمره نشین، در پرتو نور، دست به خودکشی زده است. زن در حال رقص بوده، بعد هم روز دمیده است. بدن مرد مجاله شده بوده. بعد با گذشت زمان، گرما و تابش خورشید قالب جسد را از شکل انداخته است. کسی جرئت نزدیک شدن نداشته؛ بعد پلیس جسد را می برد. ظهر بعد از ورود قایقهای سفری، هیچ اثری از آن باقی نمی ماند، میدانچه پاک می شود.

مادرم به مدیره شبانه روزی می گوید: اشکالی ندارد، این چیزها اصلاً مهم نیست، ملاحظه می کنید که، این پیراهنهای کوچک نیمداز، این شاپوی صورتی رنگ و این کفش حاشیه طلایی چقدر با ریخت و قواره او جور است. مادر، وقتی صحبت فرزندانش در میان باشد، از خوشحالی سر از پا نمی شناسد. در این طور مواقع ملاحظت بیشتری پیدا می کند. مبصرهای جوان شبانه روزی با اشتیاق به حرفهای مادر گوش می دهند. می گوید که همه خواهان دخترش هستند، همه مردهای محله و دوایر دولتی، مجرد و متأهل به دخترش نظر دارند، خواهان این دخترند، دختر کوچولویی که هنوز آن طور که باید به پختگی نرسیده، ملاحظه می کنید که، هنوز بچه است. ممکن است مردم این را رسوایی بدانند. ولی حرف

من این است که معصومیت چرا باید به رسوایی بیانجامد. مادر حرف می‌زند، همه‌اش حرف می‌زند. از فحش‌های آشکار حرف می‌زند، و می‌خندد. از رسوایی، از نیرنگ، از شاپوری ناجور، از وقار باشکوه این دختر بچه رودگذر حرف می‌زند. بعد هم از مسائل غیرقابل انکار مستعمرات فرانسه حرف می‌زند و می‌خندد، از این- به قول خودش- پوست سفیدی حرف می‌زند، از این دختر جوان پنهان‌مانده در منطقه بوت‌زار حرف می‌زند که به ناگاه در روز روشن و در ملاء عام خود را در معرض دید همگان قرار داده است، همراه یک ثروتمند فرومایه چینی تبار، و مثل اشرفزاده‌ها انگشتری برلیان به انگشت دارد. مادر با گفتن این چیزها گریه هم می‌کند.

مادر انگشتری برلیان را که می‌بیند با صدایی آهسته می‌گوید: این مرا به یاد دوران کوتاه عزلتم می‌اندازد. دوران نامزدیم با شوهر اولم. می‌گیرم: آقای اوبسکور. لبخند می‌زنیم، می‌گوید که درست است، اسم واقعیش همین بود، بله.

لحظاتی همدیگر را نگاه کردیم، بعد لبخند ملایمی بر لب آورد، لبخندی آمیخته به اندکی طنز و حاکی از شناختی به‌زعم خود عمیق از فرزندان، و انتظار. انتظار اینکه بر سر فرزندان‌ش چه خواهد آمد، انتظار آنچه قرار بود بعدها درباره‌ی شولن برایش بگویم.

من اما چنین نکردم، هیچ‌وقت حرفی نزدم.

قبل از صحبت کردن با من مدتها انتظار کشیده بود، بعد هم این کار را کرد، آن هم با شور و شوقی وافز: می‌دانی که دیگر تمام شده است، که دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانی در اینجا، در این مستعمرات، ازدواج کنی. من

شانه بالا می‌اندازم. می‌خندم. می‌گویم: اگر بخواهم، همه‌جا می‌توانم ازدواج کنم. مادر به اشاره می‌فهماند که خیر، این‌طور نیست. می‌گوید: اینجا همه چیز عیان شده، اینجا دیگر نمی‌توانی. نگاهم می‌کند، جمله فراموش‌نشدنی را می‌گوید: تو برای اینها خوشایندی، درست است؟ می‌گویم که درست است، من به هر حال برای اینها خوشایندم. بلافاصله می‌گوید: برای اینها خوشایندی و علتش، جدا از هر چیز، این است که تو خودت هستی.

بعد به موضوع پول اشاره می‌کند. در جواب مردد می‌مانم. ولی بعد می‌گویم که بله، این موضوع هم هست. باز هم نگاهم می‌کند، حرفم را باور نمی‌کند؛ می‌گوید: من هیچ شباهتی به تو نداشتم، در زمینه تحصیل و وضع به مراتب مشکلتراز وضع تو بود، ولی خیلی جدی بودم، این جدیت را مدتها حفظ کردم. بعد هم، مدتها بعد، میل به لذت را از دست دادم.

این چیزها را در یکی از روزهای دوره تعطیلاتم در سادک گفته بود. روی صندلی راحتی دزاز کشیده بود و پاهاش را روی صندلی کوتاه گذاشته بود. درهای تالار و اتاق غذاخوری را باز گذاشته بود، نسیم می‌وزید. ساکت بود، تلخ اما نبود، انگار یکباره متوجه دخترش شده بود و دلش خراسته بود با او حرف بزنند، وزده بود.

روزگار فرجام، روزگار از دست دادن زمینهای پشت سد، هنوز فرانسیده بود، برای عزیمت به فرانسه چندان وقتی نمانده بود. به خراب رفتنش را نگاه می‌کردم.

مادرم بعضی وقتها سفارش می‌کرد که عکس بگیریم: فردا می‌رویم

پیش عکاس. از گرانی قیمت گله می‌کند، ولی به هر حال از پس هزینه عکس خانوادگی برمی‌آید. عکسها را نگاه می‌کنم، خودم را نه، ولی عکسها را چرا، نگاه می‌کنم، یک به یک، بی حرف و تفسیر، فقط نگاه می‌کنم، خودم را می‌بینم، دیگر اعضای خانواده را هم همین طور، جدا از هم، گاهی هم دستجمعی. خودم را می‌بینم، خودم را وقتی که خیلی کوچک بودم، در عکسهای قدیم. بعد عکسهای اخیرم را نگاه می‌کنم. بین ما، من و عکسهایم، انگار هرچه بزرگتر شده‌ام جدایی بیشتر شده است. عکسها را بعد از نگاه کردن، توی دستمال می‌پیچم و می‌گذارمشان توی گنجه. مادرم از ما عکس تهیه می‌کند تا بتواند هر وقت که خواست نگاهمان کند و ببیند آیا رشدمان طبیعی است یا نه. لحظاتی طولانی نگاهمان می‌کند، همان طور که مادرانی دیگر، فرزندان دیگر را. عکسها را با هم مقایسه می‌کند و در خصوص رشد هر کداممان چیزی می‌گوید. از کسی اما جوابی نمی‌شنود.

مادرم فقط از بچه‌هاش عکس تهیه می‌کند، نه از کس دیگر، هیچ وقت. من از وینه لونگ عکسی ندارم، اصلاً، و نه حتی از باغ، از رودخانه، از خیابانهای مستقیم و پوشیده از درختان مرهندی در دوران سلطه فرانسه. از خانه‌مان هم عکسی ندارم، از اتاقهایی شبیه کلاسهای مدرسه و با لاسپهایی مثل لاسپهای توی خیابان که نور چرکی دارند. حباب چراغها فلزی و سبزرنگ بود. من هیچ عکسی، هیچ تصویری از آنها ندارم، از این مکانهای دور از ذهن و همواره موقتی که، با همه زشتیهایش و به رغم احتراز از سکونت در چنان مکانها، مادرم در آنها مأوا گرفته بود و به قول خودش، انتظار می‌کشید تا در جایی، البته در فرانسه، مستقر شود، در همان مناطقی که همه عمر ورد زبانش بود، باتوجه به خلق و خو، سن و

سال و ملالی که داشت، می شد حدس زد که این مناطق باید جایی باشد بین پادوکاله و بین دو بحر. بعدها وقتی که برای همیشه خانه نشین می شود، وقتی که در لوآر مستقر می شود، اتاقش به نحوی عجیب قاعده همان اتاقی بود که در سادک داشت، البته خودش فراموش کرده است.

او هیچ وقت از مکانها عکسی تهیه نمی کرد، از مناظر هم همین طور، فقط از ما، از ما بچه هاش. اغلب هم سفارش می کرد که از ما عکس دستجمعی بگیرند، چون ارزاتر تمام می شد. چندتا عکس هم بود که دوستان مادرم و همکارانی که تازه به مستعمرات آمده بودند، گرفته بودند. آنها بیشتر از مناظر استوایی عکس می گرفتند، از درختان نارگیل و کولیهای هندوچین، بعد هم می فرستادند برای خانواده هاشان.

مادرم علاقه عجیبی داشت که در اوقات فراغت عکسهای فرزندانش را به اقوامش نشان دهد. ما چندان رغبتی به دیدار این اقوام نداشتیم. برادرانم اصلاً آنها را نمی شناختند. مرا هم، آن اوایل، وقتی خیلی کوچک بودم مادرم به زور پیششان می برد. بعد دیگر هیچ وقت ندیدمشان، خاله هایم، از آنجا که راه و رسم را مایه رسوایی می دانستند، به هیچ وجه راضی نبودند که دخترهاشان با سن آمد و شد داشته باشند. از این رو، مادرم جز نشان دادن عکسها چاره ای نداشت. پس نشان می دهد، دلیل و توجیه هم دارد، عکسها را به خاله زاده ها نشان می دهد تا ببینند که او هم فرزندان دارد. این کار را لازم می داند. و همین کار را هم می کند. از خانواده و اقوام فقط همین خاله ها برایش مانده اند، پس عکسهای خانوادگی را نشانشان می دهد. از خلال این نحوه بودن آیا چیزی از این زن دستگیر کسی می شود؟ از خلال خوری و خصلتش، و اینکه میل دارد

همه چیز را تا انتها ببیناید، بی هیچ تصویری از اینکه روزی ترکشان خواهد کرد، همین جا رهایشان خواهد کرد، اینها را، این خاله‌ها را، رنج و عذاب را، و مشقت را. سن اما باور می‌کنم، در این جور شجاعت‌هاش، گرچه نامعقول، بزرگواری عمیقی می‌بینم.

به سن پیری که رسیده، با موهایی سفید، رفته است پیش عکاس تا از خودش عکس بگیرد، تنها رفته بوده، با آن پیراهن قشنگش، قرمز تیره، و دو قطعه زیور، گردن‌بند و سنجاق طلای نگین دار، نگین کوچکی برنشانده بر طلا. مادرم در عکس، سر و روی آرایش شده‌ای دارد، بی هیچ چین و شکنی. عکسی است صورت‌سازی شده، بومیهای پولدار هم نزد عکاس می‌رفتند، ولی فقط یک بار، آن هم وقتی حضور مرگ را احساس می‌کردند. عکسهایی بزرگ، همه به یک اندازه، محصور در قابهای زیبای مطلا و آویخته به دیوار نمازخانه‌های اجدادی. عکسهای همه آدمها تقریباً یکجور بود، من خیلی عکس دیده‌ام، شباهت عکسها با صاحبانشان شباهتی خیالی بود. و این، نه تنها به دلیل تشابه در سالخوردگی، که همواره ناشی از دستکاری در چهره‌های توی عکس بود. از خط و خال چهره اگر چیزی هم در عکس مانده بود، ناچیز و محو بود. تمام آن چهره‌های همسان انگار در شرف پیوستن به ابدیت بودند، چهره‌هایی بزرگ شده و، به طرزی یکتواخت، جوانی یافته. خواست صاحب عکسها هم همین بوده است. آن شباهت- یا بهتر آن مستوری- جامه‌ای بود بر تن خاطره‌ای که هر یک از اعضای خانواده برای دیگری باقی می‌گذاشت؛ نیز انگار شاهدی بود بر خاطره جمعی، بر قطعیت خاطره. شباهت هرچه بیشتر آدمها در عکس، نشانه تعلق عمیق به اجداد خانوادگی بود. در

عکسها، همهٔ مردها دستار مشابهی بر سر داشتند، زنها هم سروروشان شبیه به هم بود، موهاشان را به عقب جمع کرده بودند، پیراهنشان هم مثل مردها یقه‌راست بود. همگی حال و هوای همانندی داشتند، من اما از هم تمیزشان می‌دادم. حال و هوای مادرم هم با آن پیراهن قرمزش، در عکس، حال و هوای آنهاست. حال و هوای مادرم به قول بعضیها اشرافی است، بعضیها هم می‌گویند که زنی دلمرده است.

آنها هیچ‌وقت باهم حرف نمی‌زنند، بدیهی است که مرد چینی در حضور پدرش جسارت این را ندارد که از ازدواج حرف بزند. پدرش هم برای او دل نمی‌سوزاند، برای هیچ‌کس نمی‌سوزاند. از بین خیل چینیهای مهاجر که در دوایر دولتی شاغل‌اند، یکیشان، همان که در گذر «بلو» است، از بقیه وحشتناکتر است، ثروتمندتر هم هست. املاکش تنها به منطقهٔ سادک محدود نمی‌شود، در شولن، در این شهر بزرگ متعلق به هندوچین زیر سلطهٔ فرانسه هم مال و منال دارد. مرد چینی می‌داند که هر تصمیمی از جانب پدرش برای خرد او هم، به عنوان فرزند، الزامی است و غیرقابل سرپیچی. به نحو مبهمی به این نتیجه رسیده بود که رفتن زن، جدایش از او، پایان خروشی است برای ماجرای مشترکشان، و اینکه این زن همانی نیست که شایستهٔ ازدواج باشد، که بهتر است از او دست بکشد، که فراموشش کند و بسپاردش به دست همان سفیدها، به دست برادرانش.

از وقتی که مرد شیفته‌اش شده بود، دخترک هم دیگر از داشتن چنین اندامی، از لاغریش، رنج نمی‌برد، حتی مادرش هم برخلاف گذشته، دیگر از این بابت نگران نبود، او هم مثل دخترش به این نتیجه رسیده بود

که چنین اندامی به هر حال پذیرفتنی است و مثل هر بدن دیگری خواهان دارد. او، این مرد شولنی، می‌داند که دخترک سفیدپوست در گرمای بسیار شدید این منطقه رشد و نمو کرده است. خود او هم در همین جا به دنیا آمده و با همین گرما بزرگ شده است، می‌بیند که در این خصوص با او وجه مشترک دارد، معتقد است که دختر جوان به دلیل سالهایی که در اینجا، در این آب و هوای غیرقابل تحمل سپری کرده، دیگر باید جزو سرزمین هندوچین محسوب شود. مچهایش ظرافت مچهای اهالی این سرزمین را دارد، همان موها را هم، همان موهای تنکی که گویی تمام نیروی آنان را در خود دارد، موهای بلندش شبیه موهای آنهاست، مخصوصاً پوستش، پوست تمام تنش که شسته از آب باران است. در اینجا آب باران را، برای شستشوی زنها و بچه‌ها، نمی‌گذارند هدر برود. مرد چینی می‌گوید که زنهای فرانسوی، در قیاس با زنهای اینجا، پوستشان سفت است و تقریباً چغندر. بعد اضافه می‌کند که غذاهای مختصر منطقه حاره هم، همان ماهی و میوه، در این امر دخیل است، پارچه‌های نخی و ابریشمی هم همین‌طور، لباسشان از همین پارچه‌هاست و همیشه هم گشاد، به تن نمی‌چسبند، تن در آن آزاد است، تن عریان.

شیدای شولنی مسحور بلوغ دخترک سفیدپوست است، غرقه این بلوغ است، حضور دخترک، اوقات شبانه و نیز زندگیش را پر می‌کند. حرفی هم با او نمی‌زند، شاید گمان می‌کرده اگر چیزی هم بگوید دخترک نمی‌فهمد، از عشق مثلاً، از عشقی که برای خودش هم ناشناخته است و هنوز نمی‌داند درباره‌اش چه بگوید. احتمالاً پی برده است که در این باره تابه‌حال حرفی با هم نزده‌اند، جز وقتی که اسم همدیگر را در زمزمه‌های شبانه بر زبان می‌آوردند. بله، گمان می‌کنم که او نمی‌دانست، و حالا

بی برده است که نمی دانسته است.

مرد نگاهش می کند، با چشمان بسته هم نگاهش می کند. چهره اش را می بوید، با چشمان بسته نفسهای گرم را می بوید. تشخیص حد و حدود اندام برایش دشوار و دشوارتر می شود، این یکی با بقیه فرق دارد، حد و حدودش مشخص نیست، وقتی توی اتاق هستند بُعد پیدا می کند، برجستگیها هنوز شکلی ثابت ندارند، در هر لحظه تغییر می کنند. دیگر آن چیزی نیست که در معرض دید اوست، در همه جا حضور دارد، تا فراسوی افق بال می کشد، تا دوردست زندگی، تا مرگ. نرم و چالاک، بالغ، دستخوش شور، بی غل و غش، هوشیار.

توجهم به رفتاری بود که او با من داشت، هیچ گمان نمی کردم که کسی این قدر از چیزی مشعوف شود، آن طور که او می شد، آن طور فراتر از پندار من می رفت، در عین تمتع. انگار من شده بودم بچه اش، او هم برای من موجود دیگری شده بود. در ورای آنچه او بود، به تدریج با لطافت و صف ناپذیرش. مأنوس می شدم. انگار شیخ مردی دیگر در اتاق حضور یافته بود، شیخ قاتلی جوان، و من هنوز به درستی نمی دانستم کیست، چیز مشخصی از آن به چشم نمی آمد، شاید شیخ از آن شکارچی جوانی بود که گذرش به اتاق افتاده بود، و من این شیخ را البته می شناختم، بله، گاه و بیگاه در سیانه آن لحظات حتی دیده بودمش. این چیزها را هم برای او، برای شیدای شولنی گفته بودم، از جسمش هم گفته بودم، نیز از آن لطافت و صف ناپذیر، از جسارتش در جنگل، در رودها و مصب پلنگان سیاه. همه چیز بر وفق مرادش بود. پس به کنارم می گرفت. شده بودم بچه اش، شبها. گاهی هم دستخوش ترس می شد، ناگهان نگران سلامتی دخترک

می‌شد. انگار دریافته باشد که دخترک مردنی است، انگار به ذهنش خطور کرده باشد که دخترک را از دست خواهد داد. لاغری بیش از حد دخترک گاهی باعث ترس ناگهانی مرد می‌شود، به شدت می‌ترسد. سردرد، دخترک را، با رنگی کبود و جسمی بی‌حرکت و باریکه مرطوبی بر چشمها، گاهی تا آستانه مرگ می‌برد. بعد هم این بیزاری گاه و بیگاهش از زندگی. هروقت هم که دچار این حالت می‌شود به یاد مادرش می‌افتد، و هر باره فریاد می‌زند، فریادی از سر خشم. چون می‌بیند نمی‌تواند چیزی را تغییر دهد و قبل از مرگ، مادر خوشبختی باشد و علت این همه بدبختی را از میان بردارد. مرد چهره بر چهره دختر نهاده، اشکهایش را پاک می‌کند.... دیوانه اشک و خشم دخترک شده است.

انگار شده است فرزندش. احتمالاً فرزندش را هم در آغوش می‌گیرد.... و به چشمها نگاه می‌کند. باز خود را به دست همان دنیای چند لحظه پیش می‌سپارد، بی‌آنکه حرفی بزند. مرد فریاد می‌زند و از او می‌خواهد آرام باشد. فریاد می‌زند. بی‌میل است. التهاب زایل می‌شود. هردو در میانه اشک و یأس و امید، و باز غرقه التهاب.

تمام شب را در سکوت می‌گذرانند. در بازگشت به شبانه‌روزی، توی ماشین سیاه‌رنگ، دختر سر بر شانه مرد می‌گذارد، کنار هم‌اند، می‌گویند که کاش کشتی فرانسه همین حالا برسد و او را، دخترک را، با خود ببرد، آنها را از هم جدا کند.

هردو در طی راه خاموش‌اند. اغلب از راننده می‌خواست که مسیر را دور بزند و از حاشیه رود برود. دختر، بی‌رمق و تکیه‌داده به مرد، خواب است، مرد بیدارش می‌کند.

نور داخل خوابگاه آبی است. بوی کندر می آید. همیشه وقت غروب کندر می سوزانند. هوا گرم و لخت است، پنجره ها کاملاً بازند، هیچ نسیمی نمی وزد. کفشهایم را درمی آورم تا صدایی بلند نشود، ولی خیالم راحت است، می دانم که خواب مبصر سنگین است و من هم اجازه این را دارم که شبها هر ساعتی که خواستم برگردم. بلافاصله می روم بینم ه.ل. کجاست، نگرانم که مبادا در طی روز، شبانه روزی را ترک کرده باشد. ه.ل. اینجاست، خوابش سنگین است. خوابی تلخ را در ذهنم زنده می کند، خوابی سرشته به خشم و امتناع. بازوهای حریانش، ول، دور سرش حلقه شده اند. اندام به خواب رفته اش آرامش اندام دیگر دختران را ندارد. زانوهای خمیده اند، چهره اش پیدا نیست و بالش از زیر سرش سریده است. احتمالاً منتظرم بوده، بعد در همان حال انتظار خوابش برده است، در بی صبری، در خشم. شاید گریه هم کرده باشد، بعد به کام خواب فرورفته است. دلم می خواهد بیدارش کنم و با صدایی آهسته با هم حرف بزنیم. یا مرد شولنی دیگر حرفی نمی زنم، او هم با من حرفی نمی زند. دلم می خواهد ه.ل. از من سؤال کند. برخلاف کسانی که گوش شنوا ندارند، دقت او به حرفهایم بی نظیر است. اصلاً روا نیست که بیدارش کنم. اگر ه.ل. در دل شب، آن هم بدین نحو، بیدار شود دیگر خوابش نمی برد. اگر بیدار شود هوای رفتن به سرش می زند، و می رود. می رود پایین، وارد راهروها می شود، از حیاط خلوت و بعد هم از حیاط اصلی می گذرد، می دود، صدایم می زند. ه.ل. آدم سعادت مندی است، این را نمی شود منکر شد. اگر هم از گردش منع شود، چیزی نمی گوید، همین را می خواهد. مرددم، ولی نه، بیدارش نمی کنم. در زیر پشه بند هم گرما کشنده است و اگر ببندمش تحمل ناپذیر می شود. البته علتش این است که

من تازه از بیرون آمده‌ام، از حاشیه رود، جایی که همیشه شبهای خنکی دارد. دیگر عادت کرده‌ام، از جایم تکان نمی‌خورم، منتظرم که بگذرد، و می‌گذرد. هیچ وقت زود خوابم نمی‌برد، حتی حالا و با این خستگیهای تازه زندگی. به مرد شولنی فکر می‌کنم، حالا باید در یکی از آن کافه‌های شبانه اطراف لاسورس باشد، همراه راننده‌اش. احتمالاً هردو در سکوت می‌نوشند. باهم که باشند عرق برنج سفارش می‌دهند. شاید هم رفته است خانه و بی‌آنکه با کسی حرف بزند، مثل همیشه زیر نور اتاق خوابیده است. امشب دیگر تحمل فکر کردن به مرد شولنی را در خود نمی‌بینم. تحمل فکر کردن به ه.ل. را هم ندارم. به نظر می‌رسد که زندگی این دو از نوعی غنا برخوردار است، غنایی که بیرون از وجود آنهاست، سن اماگریا از این چیزها مبرا هستم. به قول مادرم: این یکی، این دخترک، به چیزی دلخوش نیست. گویا زندگی دارد چهره واقعی را به من نشان می‌دهد. به نظرم حالا دیگر باید این چیزها را برای خودم بگویم، بگویم که میل گنگی به مردن دارم. و این کلمه را دیگر از این پس جدا از خودم نمی‌دانم. میل گنگی به تنها بودن دارم، در عین حال می‌دانم از وقتی که کودکیم را پشت سر گذاشتم، بعد از ترک آن خانواده حيله گر، دیگر تنها نیستم. نوشتن کتاب را به زودی شروع می‌کنم. آنچه در فراسوی اکنون می‌بینم همین است، در برهوتی بی‌انتها که در هرجایش گستره حیاتم برابم آشکار می‌شود.

جملات آن تلگرافی را که از سایگون برابم رسیده بود اصلاً به یاد ندارم، یادم نیست که گفته بودند برادر کوچکم فوت کرده، یا اینکه: به رحمت ایزدی پیوسته است. تا آنجا که یادم است «به رحمت ایزدی

پیوست» بود. برایم مسلم است که مادرم نمی‌توانسته چنین تلگرافی را بفهرستد. برادر کوچک. مرحوم. خبر در ابتدا برایم مبهم بود، بعد به یکباره از ژرفای عالم و از هر سو درد سر برآورد، آکنده از درد شده بودم، تسخیرم کرده بود، مشاعرم را از دست داده بودم، هستی‌ام همه درد بود. اینکه چه دردی، نمی‌دانستم. موجبش نوزادی بود که چند ماه پیش از دست داده بودم، یا خود اصلاً دردی تازه بود، نمی‌دانم. اما چرا، حالا می‌فهمم که دردی تازه بود. بچهام مرده به دنیا آمده بود، من اصلاً ندیده بودمش. نخواسته بودم خودم را بکشم، این بار اما می‌خواستم.

خطا کرده بودیم. خطایی که ما مرتکب شده بودیم خیلی زود به گوش همه عالم رسیده بود، رسوایی مرتب ربانی یافته بود. برادر کوچکم موجودی فناپذیر بود و ما از آن غافل بودیم. فناپذیری برادرم، تا وقتی که زنده بود، در جان و جسمش بود، و ما غافل بودیم که فناپذیری در آن جسم لانه کرده بود، و جسم برادرم را مرگ دربروده بود، فناپذیری هم با او مرده بود. بعد هم روزگار چنین طی شد، بی‌او، بی‌آن جسم به وصال رسیده، بی‌آن وصال. و ما کاملاً اشتباه کرده بودیم، خطا به گوش همه عالم رسیده بود، رسوایی بود.

بعد از اینکه او، همان برادر کوچک، مُرد، گویی مقدر این بود که همه بمیرند. از پی او، مرگ از پس مرگ، مرگ او، مرگ نوزاد، بعد هم...
جسم بی‌جان نوزاد، آن جسم، نسبت به این همه وقایع که خود موجب آن بود هیچ حسی نداشت. طی بیست و هفت سال زندگی، فناپذیری‌ای را در خود حفظ کرده بود که خود چیزی از آن نمی‌شناخت.

کسی بصیرت مرا نداشت، از وقتی هم که به چنین درایت ساده‌ای پی بردم، دریافتم که جسم برادر کوچکم جسم خود من هم هست، دیگر می‌بایست به مردن تن درمی‌دادم. و مرده بودم. برادر کوچکم مرا همتای خود کرده بود، مرا در خود جذب کرده بود، و من مرده بودم.

این مطلب را باید در اختیار دیگران هم گذاشت، به آنها فهماند که بی‌مرگی نیز میراست، می‌میرد، چنین بوده است، چنین خواهد بود. بی‌مرگی هیچ‌وقت در قالب مشخصی بروز نمی‌کند. بی‌مرگی دوجهبی محض است، حضورش نه در جزء بلکه در کل نهفته است. بعضیها می‌توانند بی‌مرگی را در اکنون و حالا بگنجانند، مشروط به اینکه واقف به این امر نباشند، بعضیهای دیگر می‌توانند اکنون و حالا را در نزد دیگران آشکار کنند، باز مشروط به اینکه به توانایی خود واقف نباشند. تا وقتی بی‌مرگی وجود دارد، تا وقتی نشانی از حیات در آن هست، زندگی پویاست. مقوله بی‌مرگی مسأله زمانی نیست، یا بیش و کم چنین نیست. اصلاً مسأله بی‌مرگی مطرح نیست، چیز دیگری مطرح است، چیزی که همچنان مبهم باقی خواهد ماند، و خطاست که بگویم بی‌مرگی چیزی است بی‌آغاز و بی‌فرجام، آغاز و فرجام بی‌مرگی بسته به نفس لحظه است، بی‌مرگی با روح درمی‌آمیزد. بی‌مرگی از پی باد دویدن است. ریگهای بیابان را در نظر بگیرید، یا پیکر بی‌جان بچه‌ها را؛ خوب، بی‌مرگی قادر نیست بر این چیزها غلبه کند، پس متوقف می‌شود، دور می‌زند.

برادر کوچکم مصداق بی‌مرگی محض بود، بی‌غش، بی‌خیالبافی،

خالص و یکدست. برادر کوچک در آن برهوت ناله و شکوه‌ای نداشت، هیچ، نه در خانه و نه در بیرون. از ادب و آداب چیزی نیاموخته بود، هیچ وقت نتوانست، هر طور که شده، چیزی بیاموزد. حرف زدن بلد نبود، به دشواری می‌نوشت، به دشواری می‌خواند. گاهی فکر می‌کردم که از رنج هم هیچ درکی ندارد. آدم فهمیده‌ای نبود، فقط می‌ترسید.

شیفتگی جنون‌آسایم به او همچنان به صورت رازی سر به مهر برایم باقی مانده. هیچ نمی‌دانم چرا تا این حد شیفته‌اش بودم و دلم می‌خواست که با مردنی او من هم می‌مردم. وقتی این واقعه پیش آمد ده سالی می‌شد که از او دور مانده بودم. در این مدت به ندرت به یادش می‌افتادم. دوستش داشتم، و می‌شد گفت که برای همیشه. هیچ چیز تازه‌ای نمی‌توانست جای این دوست داشتن را بگیرد. و بعد، مرگ را هم فراموش کردم.

خیلی کم با هم حرف می‌زدیم، از برادر ارشد هم تقریباً حرفی نمی‌زدیم، از شوربختیمان، از مادر و از دشت و جلگه هم همین‌طور. اغلب از شکار می‌گفتیم، از تفنگها، از ماشین. ماشینهای قراضه عصبانیش می‌کرد. درباره ماشینها برایم تعریفها می‌کرد، شرح می‌داد که بعدها صاحب چه ماشینهایی خواهد شد. اسم تمام تفنگهای شکاری را یاد گرفته بودم، و همین‌طور اسم تمام ماشینها را. طبعاً از تکه‌پاره شدن به دست بیرها هم حرف می‌زدیم، و اینکه اگر غفلت کنیم و نزدیک تخته‌سنگهای رود شنا کنیم تکه‌پاره می‌شویم، او دو سال از برادر ارشد کوچکتر بود.

باد آرام گرفته است، فضای زیر درختان غرقه نور شگفتی است. و حالا باران می بارد. پرنده ها، این از همه جا بی خبران، با تمام وجود و با منقارهایی رو به هوای سرد می خوانند و به وجد می آیند. صدایی که از منقارهای گشوده شان بیرون می آید تقریباً کرکننده است.

کشتیهای بزرگ تجاری، رود مکونگ را در جهت خلاف آب طی می کردند و بعد، با موتورهای خاموش، به وسیله یدک کشها تا تأسیسات بندری نزدیک اسکله های مکونگ که تماماً در سایگون علیا قرار دارند کشانده می شدند. این اسکله، این بازوی گشوده مکونگ اسمش رودبار است، رودبار سایگون. کشتی هشت روز لنگر انداخت. همین که کشتیها در اسکله لنگر می انداختند، فرانسه هم دسترس می شد، دیگو می شد به آنجا رفت، شام خورد و رقصید، البته برای مادرم گران تمام می شد، باموقعیتی که داشت، به قول خودش به زحمتش نمی ارزید. گرچه با او، با آن عاشق شولنی، می شد به آنجا رفت، ولی او به آنجا نمی آمد، از اینکه با دخترک سفیدپوست بسیار جوان در آنجا دیده شود بیم داشت. مرد شولنی چیزی نگفته بود، دختر اما این را می دانست. در آن زمان، که هنوز هم چندان دور نیست و به زحمت پنجاه سالی از آن گذشته است، تنها کشتیها می توانستند به هر نقطه ای از دنیا بروند. در تقسیم بندیهای بزرگی قاره ها هنوز چیزی به اسم جاده وجود نداشت، خط آهن هم همین طور. در تقسیم بندیهای بزرگ قاره ها، در مسافتهای هزارهزار کیلومتری، نه از جاده خبری بود و نه از راه آهن. و آنچه بود، به دوران ماقبل تاریخ تعلق داشت. کشتیهای عظیم حمل و نقل دریایی، کشتیهای قشون بحری، پورتوس، دارتانیان و آرامیس رابط هندوچین و فرانسه بودند.

آن سفر کذایی بیست و چهار روز طول کشید. کشتیهای تجاری همه به شهر میمانتند، با معبرها، نوشگاهها، کتابخانهها، تالارها، ملاقاتها، دلدادگان، ازدواجها و مرگ و میرهایش. اجتماعی بود که از سر اتفاق گرد آمده بود، از این بابت تحملپذیر بود، این را می شد فهمید، فراموش هم نکرد، و گاه حتی آن قدر دلپذیر که نمی شد فراموش کرد. تنها وسیله سفر برای زنها همین کشتیها بود. برای اکثر زنها و نیز برای بعضی مردها هدف از سفر به مستعمرات در واقع انجام امور مربوط به خرید و فروش بود. مادرم این سفرها را و همچنین کودکی ما را جزو بهترین خاطرات زندگیش به حساب می آورد.

عزیمتها، همان عزیمتهای همیشگی بود، همان عزیمتهای اولیه، از راه دریا. دل کندن از خاک همواره با درد توأم بود و نیز با همان نومیدی معهود. اما این موضوع هیچ وقت مردها را، یهودیان را، صاحبان اندیشه را و دلسپردگان به تنها راه سفر - سفر بحری - را از رفتن باز نداشت. و زنها هم هیچ وقت مانع رفتن آنها نمی شدند، زنهایی که هیچ وقت به جایی نمی رفتند، همانجا می ماندند و حافظ زادگاه و نسب و مایملک بودند، و نیز موجبی برای بازگشت سفرکردگان. طی قرنهای متمادی کشتیها باعث شده بود تا مسافرتها بسیار کند صورت گیرد، و به مراتب مصیبت بارتر از مسافرتها روزگار ما. آن مسافت طولانی طبعاً چنان زمانی را برای مسافرت ایجاد می کرد. دیگر به آن حرکت بطیء در دریا و خشکی که با سرعت قدم انسانی طی می شد عادت کرده بودیم، نیز به آن تأخیرها، به چشم انتظار باد بودن، به هوای توفانی، به کشتی شکستگی، به آفتاب و به مرگ هم خو کرده بودیم. کشتیهای چاپاری ای که دخترک سفیدپوست تا آن زمان دیده

بود، جزو جدیدترین وسایل حمل و نقل محسوب می شدند. بعدها، در دوران جوانیش اولین خطوط هوایی دایر شد و به تدریج بشر از سفرهای دریایی معاف شد.

کماکان هر روز خلوتخانه شولن. سر و تن شستن با آب سبو.

بی توان، بی بنیه. موعد عزیمت گرچه هنوز خیلی مانده بود که فرارسد، ولی همین که تثبیت شد، دیگر توان نداشت. و این به طور ناگهانی و بی آنکه خود بداند پیش آمده بود. دیگر این تن عازم سفر و جفاکار را نمی طلبید. می گفت: دیگر نمی توانم، خیال می کردم که می توانم، ولی دیگر نمی توانم. خود را موجود بی جانی می دانست. لبخند مهربانی از سر عذرخواهی به لب داشت. می گفت که این چیزها دیگر هیچ وقت تکرار نخواهد شد. از میل و علاقه که می پرسیدم، نیمخند می زد، می گفت: نمی دانم، در این لحظه، شاید. مهربانیش یکسر آمیخته به درد بود. و از این درد حرفی نمی زد. هیچ وقت حتی کلامی هم از آن نگفت. گاه صورتش به لرز می آمد، چشمانش را می بست و دندانهایش را به هم می فشرد، البته در خصوص تصویرهایی که در پس چشمان برهم نهاده اش می دید همیشه سکوت می کرد. می شد گفت که خواهان چنین دردی بود، که به آن دلبند بود، همان طور که به من، و خیلی، تا سرحد مرگ شاید. بعد هم مرگ را به من ترجیح داد. گاه می گفت علت اینکه دلش می خواهد مرا نوازش کند این است که میل شدیدی در من می بیند. می گفت که در اوج وجد دلش می خواهد نگاهم کند. همین کار را هم می کرد. نگاهم می کرد، و اسمم را، انگار که بچه اش باشم، بر زبان می راند. قرار شد که دیگر همدیگر را نبینیم، ولی این غیرممکن بود، امکان نداشت. هرروز، غروب

که می شد، جلو مدرسه می دیدمش، توی ماشین سیاه، و با سری خم شده از شرم.

موعد عزیمت، با تغییر سه باره سوت کشتی فرارسید، تغییری ممتد و گوشخراش که در تمام شهر می پیچید. در سمت بندر، آسمان سیاه بود. بالاخره یدک کشتها به کشتی نزدیک شدند و آن را به پهنة وسط رودخانه کشانند. بعد طناب یدک کشتها را جمع کردند، یدک کشتها دوباره به ساحل برگشتند. بعد هم کشتی یک بار دیگر تغییر وداع سرداد، از نو همان غریب گوشخراش بود با حزن مرموزی که نه تنها مسافران و نه تنها آنانی که از هم جدا می شدند، بلکه کسانی را هم که برای تماشا آمده بودند دلتنگ می کرد، کسانی که بی دلیل آنجا بودند، آدمهایی که سفر کرده ای نداشتند تا خیال و خاطرشان بیاشوید. بعد هم کشتی، خیلی آرام و با هرچه در توان داشت، در دل رود روان شد. پیکره لندهورش که به سمت دریا پیش می رفت تا ساعتها دیده می شد. آدمهای بسیاری آنجا می ماندند تا کشتی را نگاه کنند، تا با حرکاتی بسیار کند و نیز با دلمردگی، دستمال یا شالشان را در هوا تکان دهند. بعد هم سرانجام کشتی در قوس کروی شکلی زمین گم می شد.

دخترک هم، وقتی کشتی اولین سوت را کشید، وقتی پُلچة بین بندر و کشتی را برداشتند، وقتی یدک کشتها کشتی را از خشکی دور کردند بغضش ترکید. گریه می کرد بی آنکه اشکش سرازیر شود. آخر، عاشقش چینی بود و به رسم عاشقان چینی، گریه جایز نیست. دخترک غرقه رنج بود و نمی گذاشت مادر و برادر کرچکش بوی از آن ببرند، هیچ نشانی از رنج بروز نمی داد، انگار قرارشان همین بود.

ماشین مرد شولنی آنجا بود، دراز و سیاه، و در صندلی جلو، راننده‌ای با لباس سفید. ماشین کمی دورتر از محل توقف ماشینهای «مراسلات بحری» مشخص و متفاوت بود. به همین جهت هم دخترک آن را تشخیص داده بود. در صندلی عقب، آن حجمی که به دشواری دیده می‌شد، که بی حرکت بود و از پا افتاده، خودش بود. دخترک، درست مثل اولین بار که روی قایق همدیگر را دیده بودند، به جان‌پناه کشتی تکیه داده بود. می‌دانست که او نگاهش می‌کند. دخترک هم نگاهش می‌کرد، نمی‌دیدش، نگاهش ولی همچنان به ماشین سیاه مانده بود. بعد دیگر ندیدش، بندر از نظرش محو شد، خشکی هم همین طور.

دریای چین بود و دریای سرخ و اقیانوس هند و تنگه سوئز. صبح که از خواب بیدار شدیم کار از کار گذشته بود، کشتی که از تب و تاب افتاد باخیر شدیم. به سمت ماسه‌ها پیش می‌رفتیم. ولی اول از این اقیانوس باید می‌گذشتیم که وسیع‌تر و گسترده‌تر از تمام اقیانوسها بود و به قطب جنوب می‌رسید، طولانی‌ترین فاصله بین لنگرگاهها همین فاصله بین سیلان و سومالی بود. گاهی که اقیانوس آرام بود و هوا صاف و لطیف، چنین به نظر می‌رسید که این سفر، نه سفر در دریا، که سفر دیگری بود. بعد، هر دریچه و دری و لته‌ای که داشت، همه باز شد و بعد درهای کشتی همه چارطاق شد. مسافران، اتاقکهای گرمشان را رها کردند و همگی روی هر شه دراز کشیدند.

طی یکی از این سفرها، هنگام عبور از این اقیانوس و در دل شب، کسی از دنیا رفته بود. و حالا زن به درستی نمی‌داند که طی کدام سفر آن

اتفاق افتاده بود. در قسمت درجه یک کشتی همه سرگرم ورقبازی بوده‌اند، در بینشان جوانکی بوده که ناگهان در یک لحظه بی آنکه حرفی بزند، ورقهایش را رها کرده و از سالن خارج شده، باعجله عرشه کشتی را طی کرده و بعد خودش را توی دریا انداخته است. تا کشتی، آن هم با سرعت زیادی که داشته، از حرکت بازماند، دیگر جسد مفقود شده بوده.

ولی نه، زن هنگام نوشتن تجسمی از کشتی ندارد، مکان دیگری را در ذهن دارد، همان جایی که از قضیه باخبر شده بود، جایی به اسم سادک. جوان، فرزند یکی از رؤسای ساکن سادک بود. زن می شناختش، او هم محصل مدرسه سایگون بود. خیلی خوب یادش است، بلندقد بود، با چهره‌ای بسیار آرام، گندمگون، با عینک دسته‌صدفی. هیچ نشانه‌ای از او در اتاقک کشتی بجا نمی ماند، حتی یک دستخط. سن و سالش در خاطر مانده است، هفده ساله و هراسان. کشتی در سپیده دم دوباره به راه افتاد، و این از همه دهشتناکتر بود. طلوع آفتاب، دریای عدم، تصمیم به ترک جستجو، و بعد وداع.

یک بار دیگر باز در جریان همان سفر و بر همان اقیانوس و پاسی از شب گذشته، حادثه مشابهی، متها این بار در تالار بزرگ بندر اصلی، روی داده بود، همراه با نوای والسی از شوین که زن آشنایی مبهم و در عین حال مأنوسی با آن داشت، چون طی ماهها سعی کرده بود آن را بیاموزد ولی هیچ وقت موفق نشده بود به درستی آن را بنوازد، هیچ وقت. بعد هم به همین دلیل مادرش رضا داده بود که او پیانورا کنار بگذارد. آن شب، شب فراموش شده‌ای بود از بین بسیار شبهای دیگر. و این برای او مسلم بود، برای دختر جوانی که آن شب راه، شب وقوع حادثه راه، روی کشتی

گذرانده بود، شبی که موسیقی شوین در زیر آسمان درخشان پرستاره طنین انداز بود. نسیمی نمی وزید و موسیقی در همه جای کشتی سیاه پیکر طنین انداخته بود، همچون ندایی آسمانی که به مضمونش نتوان پی برد، یا امری ازلی که عقل آدم از درکش قاصر باشد. دخترک از جا برخاسته بود، انگار آماده خودکشی بود، انگار می خواست خود را به دریا بیندازد. بعد که به یاد این مرد شولنی افتاده بود گریسته بود. بعد هم دیده بود که نمی تواند مطمئن باشد که علاقه اش به او از سر عشقی زودگذر بوده باشد، عشقی که همچون آب بر خاک تشنه باگذشت زمان زایل شده باشد و حالا به یمن طنین موسیقی گسترده بر پهنه دریا گویی آن را باز یافته است. بعدها هم جادانگی برادر کوچک، در رویارویی با مرگ، چنین طینی برایش داشت.

در پیرامونش دیگران در خواب بودند و در نوای موسیقی، بی آنکه بیدار شوند، آرام یافته بودند. دخترک احساس می کرد که از دیدار آرامترین شبی باز آمده است که اقیانوس هند هرگز نظیر آن را به خود ندیده است. به نظرش می رسد که طی همین شب دیده است که برادر جوانش به همراه یک زن آمده بودند روی عرشه، برادر که به جان پناه کشتی تکیه داده بود، زن را در کنار داشت، کنار هم بودند دخترک خود را پنهان کرده تا بهتر ببیند. زن جوان را باز شناخته، و حالا قرار بود همیشه با هم باشند. به زوج مرده ای می ماندند، به نظر می رسید که همسر چیزی نمی داند. در روزهای آخر سفر، برادر کوچک تمام روز همراه زن در کابین کشتی می ماند، فقط شبها می آمد بیرون. در روزهای آخر، برادر کوچک طوری به مادر و خواهرش نگاه می کرد که انگار اصلاً

نمی‌شناسدشان. مادر به موجود منحوس و ساکت و حسودی مبدل شده بود. و او، همان دخترک، اشک می‌ریخت. خوشحال بود، فکر می‌کرد که خوشحال است و در عین حال نگران آن چیزی بود که حدس می‌زد بعدها برای برادر کوچکش پیش خواهد آمد، گمان می‌کرد که برادر کوچک ترکشان خواهد کرد، همراه زن خواهد رفت. ولی چنین نشده بود، برادر کوچک به محض ورود به فرانسه، به آنها ملحق شده بود.

زن حالا نمی‌داند که مرد چه مدت بعد از عزیمت دخترک سفید پوست، از دستور پدر اطاعت کرد و با همان دختری که از ده سال پیش مورد نظر خانواده بود ازدواج کرد، دختری سراپا از طلا و الماس و عقیق، یک چینی اصیل از اهالی شمال، از شهر فو- شوئن که به همراه خانواده‌اش به شهر آمده بود.

گویا مرد تا مدت‌ها برایش دشوار بوده که با آن زن زندگی کند، حاضر نبوده زن را وارث چنان ثروتی کند. خاطره دخترک سفیدپوست هم مربوط به همین چیزهاست، به اندام خفته در پهنای تختخواب. وجود دختر گویا تا مدت‌ها تصویر خیال و مظهر آمال مرد بوده، شاهد خصوصی شوریدگی‌ش، عطوفتش و نیز شاهد ژرفای تیره و هولناک نفس‌نیاتش. بعد هم سرانجام روزی فرا می‌رسد که تصویر خیال منظر واقعی به خود می‌گیرد، آن میل و علاقه دیرین در مرد، معطوف می‌شود به دخترکی سفیدپوست. سرانجام، ماجرا بی‌طاقتش می‌کند، طوری که در بحبوحه تب و تابی سخت، مجبور می‌شود جلوه خیال را و نیز آنچه را که از دخترک سفیدپوست طلب می‌کرده، در وجود زن دیگری بیابد، زنی غیر از دختر

سفیدپوست. مرد احتمالاً چاره را در خودفریبی یافته، لازم دیده تا از طریق آن زن و نیز با فریب خویش، همان کاری را بکند که خانواده و خدا و نیاکان شمالی انتظار داشته‌اند. و این همه به قصد بقای نام بوده.

زن بیش و کم از وجود دخترک سفیدپوست باخبر بوده، احتمالاً خدمتکارانش برایش گفته‌اند، زنان خدمتکار بومی و ساده‌دل سادک که در منزلش کار می‌کردند ماجرا را برایش گفته‌اند. زن از عقوبت کار آگاه بوده. هردو، زن و دخترک سفیدپوست، همسن بوده‌اند. هردو شانزده‌ساله. آن شب آیا گریه شوهرش را دیده است؟ با دیدن گریه شوهر، آیا او را تسلی هم داده است؟ یک دختر شانزده‌ساله، یک زن متأهل چینی در سالهای سی، آیا می‌توانسته بدون توسل به ظاهرسازی، عذاب ناشی از جفای مرد را تسکین دهد. آن هم جفایی که بیشترین صدمه‌اش ستوجه زن می‌شده است. کسی چه می‌داند، شاید خطا از جانب خودش بوده. احتمالاً بقیه شب را همراه مرد، بی آنکه حرفی بزند، اشک ریخته. اشک و بعد هم، از پی اشک مهرورزی.

این دخترک سفیدپوست هیچ‌وقت نفهمید که ماجرای آنها به کجا کشید.

سالها بعد، بعد از جنگ، بعد از ازدواجها، اولادها، طلاقها و بعد از کتابها، مرد به اتفاق همسرش می‌آید پاریس. به زن تلفن می‌کند: منم... زن به محض شنیدن صدا، او را شناخته بود، مرد گفته بود: فقط می‌خواستم صداتان را بشنوم. زن هم گفته: خورم هستم، سلام. مرد خجالت‌زده بوده و مثل همیشه می‌ترسیده، صدایش ناگهان لرزیده، زن از همان لرزش صدا لهجه چینی مرد را باز شناخته. مرد باخبر شده که زن کتاب می‌نویسد. این را از طریق مادر زن فهمیده، در سایگون به دیدن او رفته بوده. بعد در

مورد برادر کوچک هم با زن همدلی کرده. دیگر نمی دانسته از چه بگوید برای زن. بعد گفته است که هنوز هم مثل گذشته دوستش دارد. گفته که نمی تواند از دوست داشتن او دل بکند، و تا دم مرگ دوستش خواهد داشت.

نوغل لوشانو - پاریس

نویسده - مه ۱۹۸۲

دوراس

انجام ترجمه دی ماه ۶۳